

در جستجوی

فرهنگی، اجتماعی | سال سوم، شماره ۲۱، عقرب ۱۴۰۴، اکتبر ۲۰۲۵



- بدبختی انسان در گرو نیندیشیدن
- است | فیروز میرزا
- نه این پدرم نیست ۲ | شکریه
- گشت و گذار در دنیا جادویی جیبلی | آرزو رحیمی
- یاد بگیر ضربه بخوری و باز
- برخیزی | حبیبه فروغ
- برخورد دوگانه طالبان با آرامگاهها | حبیب الله اسلامی
- جنگ اسباب بازی ام را از من گرفت | آرزو کبیری
- هانا آرنت و اهمیت اندیشه‌های او برای افغانستان امروز | حکیم عظیمی.
- کلمات و سارتر | خدیجه حیدری
- اینترنت تنها چیزی است که ما را از تاریکی کامل نجات می‌دهد | محدثه حسنی
- نامه | دختران هرات
- خال‌های قهوه‌ای روی دستش | پرشنگ
- درباره داستان بلند مانع | نصرت یار نویان
- زن زیبا | حوریا
- میان رنج و امید | مروارید
- نزدیک بود به قیمت جانم تمام شود ۲ | حبیبه
- برای تو | زهره

دریچه

فرهنگی، اجتماعی | سال سوم، شماره ۲۱، عقرب ۱۴۰۴، اکتبر ۲۰۲۵

صاحب امتیاز: مکتب دریچه

مدیر مسئول: اهورا بخارایی

سردبیر: آرزو رحیمی

گروه نویسندگان: آما بیگم، موسی ظفر، حبیبه فروغ، هلن نورا،

نصرت یار نوین، فیروز میرزا

ویرستار: ا.ا. ب

طراح و صفحه آرا: نرگس

نشانی دفتر: 3biggin Crt, 405, North York, on, M4A1M1, Canada

وبسایت: www.darichaschool.com | ایمیل: info@darichaschool.com

فیسبوک: facebook.com/darichaschool | اینستاگرام: darichaschool@

شماره تلفون: +16474677188

مکتب
دریچه



یادداشت مدیر مسئول



فهمیدیم که این اعتراض‌ها کارساز نیست. شاید هم خسته شدیم و دیگر فریاد نزدیم. همین شد که روزها گذشت و ما به نداشتن آزادی عادت کردیم، گویا همین نداشتن آزادی، خود نوعی آزادی است.

در حقیقت، عادت کردن از بدترین ویژگی‌های انسان است؛ زیرا او را با بدترین شرایط ممکن سازگار می‌کند. ما با وضعیت تحمیلی موجود خو گرفته‌ایم، اما هنوز همه چیز را نباخته‌ایم. هنوز می‌توانیم از این عادت تلخ بیرون شویم و نگذاریم وضع کنونی، به عنوان «شرایط عادی زندگی» پذیرفته شود؛ چنان‌که گویی هیچ کم و کاستی در آن نیست.

خطرناک‌ترین مرحله، آن‌گاه است که از هر تلاشی برای بیرون رفتن از این وضعیت دست بکشیم و بپذیریم که در شرایطی زندگی می‌کنیم که انگار از همه چیز برخورداریم.

یکی از ویژگی‌های ناپسند انسان این است که با هر نوع شرایط زندگی سازگار می‌شود. مهم نیست این شرایط چگونه است یا چه بر او می‌گذرد. مثلاً با فقر و محرومیت خو می‌گیرد، با تبعیض کنار می‌آید، با ظلم و شکنجه می‌سازد.

گاهی این عادت چنان وجود آدمی را دربر می‌گیرد که خود را بی‌نیاز از هر چیز دیگر در زندگی احساس می‌کند. شاید بعضی‌ها آن وضعیت هولناک را «سرنوشت» بنامند، اما در واقع سرنوشت نیست، عادتی است که در اثر بی‌توجهی، ترس یا سهل‌انگاری شکل می‌گیرد.

وضعیت امروز ما در افغانستان زیر سلطه‌ی طالبان نیز چنین است. با آمدن طالبان، از همان اندک آزادی‌ای که داشتیم محروم شدیم؛ از حقوق ابتدایی خود نیز. دختران از رفتن به مکتب و دانشگاه بازماندند، زنان از حق کار در بیرون از خانه محروم شدند.

البته ما هم واکنش‌هایی نشان دادیم و دست روی دست گذاشتیم؛ چند روزی اعتراض کردیم، صدای خود را بلند ساختیم. اما خیلی زود آن صداها خاموش شد و نتیجه‌ای در پی نداشت.



یادداشت مدیر مسئول

دریچه

شماره ۲۱، عقرب

۳



نقاش: سرور، شاگرد دریچه



در ریجیر

بخش اول
همکاران



مقاله



در جستجوی

شماره ۲۱ عقرب

۵

بدبختی انسان در گره نیندیشیدن است؟

فیروز میرزا از آلمان

ما در دنیایی زندگی می‌کنیم که همه‌چیز در اطراف‌مان پیش از ما تعریف شده است. وقتی چشم به جهان باز می‌کنیم، می‌بینیم که هر چیز را آدم‌های پیش از ما معنا و نام گذاشته‌اند.

منظورم از «تعریف» این است که ما وقتی به دنیا می‌آییم، معمولاً نمی‌اندیشیم که فلان چیز چیست و چرا است. خودمان برای آن نام نمی‌گذاریم؛ دیگران پیش از ما آن را نامیده و تعریف کرده‌اند. ما تنها آن را می‌آموزیم و با دیگران بر سر آن توافق می‌کنیم.

مثلاً به ما گفته می‌شود که این جسم سخت «سنگ» است، پیش از آن‌که خودمان بیندیشیم چرا آن جسم سخت، سنگ نامیده می‌شود؟ هیچ‌گاه نمی‌پرسیم چرا «سنگ، سنگ» است؟ چون پدر و مادر و همه‌ی آدم‌های اطراف‌مان بر آن توافق کرده‌اند، ما هم آن را به صورت خودکار بپذیرفته‌ایم.

به بیان دیگر، ما بدون اندیشه متولد می‌شویم و سپس با یادگیری زبان کم‌کم دنیای اطراف‌مان را می‌شناسیم. اما در زبان تقریباً همه‌چیز از پیش نام‌گذاری و شناخته شده‌اند؛ پس نیازی نمی‌بینیم خودمان درباره‌ی چیستی چیزها بیندیشیم. تنها می‌پذیریم، چون آسان‌تر است.

در این مرحله می‌توان گفت که زبان برای ما می‌اندیشد، نه ما برای خودمان؛ چون همه‌چیز از قبل در زبان تعریف شده‌اند - از سنگ و چوب گرفته تا فرهنگ، دین، آسمان و کهکشان‌ها.

وقتی زبان را به درستی فرا گرفتیم، مرحله‌ی تازه‌ای آغاز می‌شود: آموختن اندیشیدن. شاید بپرسیم آیا اندیشیدن هم آموخته می‌شود؟ بله؛ اندیشیدن هم آموختنی است، همان‌طور که همه‌چیز را می‌آموزیم.

در این مرحله انسان کم‌کم یاد می‌گیرد خودش برای خودش بیندیشد، نه این‌که زبان برایش بیندیشد.

در این‌جا دنیای از پیش ساخته و تعریف‌شده‌اش زیر و رو می‌شود: همه‌چیز را زیر پرسش می‌برد تا خودش آن‌ها را بشناسد، بپذیرد یا نپذیرد. پیش از آن چنین فرصتی برایش نبود یا دیگران آن را از او گرفته بودند.

اما حالا که صاحب ذهن خویش است، می‌تواند دنیایش را از راه اندیشه‌ی خودش بازشناسد و بازسازی کند. در این نقطه، انسان یاد می‌گیرد زبان را وسیله‌ی اندیشیدن بداند، نه جایگزین اندیشه.

زبان چگونه برای انسان می‌اندیشد؟ چنان‌که گفتیم، وقتی تولد می‌شویم، جهان را از پیش تعریف شده می‌یابیم. چیزها نام دارند: آب، خاک، فرهنگ، دین، نژاد، خوبی، بدی و...

ما همه‌ی این‌ها را از طریق زبان می‌شناسیم و در همان چارچوب زندگی می‌کنیم. خودمان آن‌ها را نیندیشیده و نام‌گذاری نکرده‌ایم؛ بلکه همانچه در زبان است را می‌آموزیم و می‌پذیریم.

مثلاً از کودکی به ما می‌گویند دست چپ کدام است و دست راست کدام، در حالی که ما هیچ فهمی یا تصویری کامل از این مفاهیم نداریم؛ فقط همانچه را پدر و مادر و دیگران می‌گویند فرا می‌گیریم.

ما هرگز از کودکی نمی‌اندیشیم که چرا این «چپ» است و آن «راست»؛ فقط می‌پذیریم و با دیگران توافق می‌کنیم. این یعنی زبان - و آدم‌های پیش از ما - برای‌مان اندیشیده‌اند. ما تنها یک چیز ساخته‌شده را آموخته و درون آن شروع به زندگی می‌کنیم.

اما زمانی که در برابر همه‌چیز علامت پرسش می‌گذاریم، اندیشیدن آغاز می‌شود. دیگر همه‌ی تعریف‌ها و ساخته‌های یادگرفته‌مان زیر سوال می‌روند و تا زمانی که خودمان نیندیشیده و آن‌ها را بازسازی نکرده‌ایم، دنیا ویرانه و بی‌معنا می‌نماید.

تا وقتی نیندیشیم، دنیا برای مان گل و گلزار به نظر می‌رسد؛ زیرا هیچ مفهومی را از راه فکر خود نیاموخته‌ایم و تنها قبول کرده‌ایم.

وقتی شروع به اندیشیدن می‌کنیم، تازه می‌کوشیم بفهمیم فرهنگ چیست و چرا هست؟ دین چیست و چرا هست؟ کوه و دشت چگونه‌اند و چرا چنین‌اند؟ پیش از آن فقط پذیرفته بودیم، بی‌آن‌که بیندیشیم.

زبان وسیله‌ی اندیشیدن است، نه خود اندیشیدن انسان تنها زمانی واقعاً می‌اندیشد که همه‌ی چیزهای از پیش تعریف‌شده را دوباره مورد پرسش قرار دهد و از راه اندیشه‌ی خودش آن‌ها را بشناسد، پس از پرسیدن و کاوش دنیایش را بازشناسی و بازسازی کند.

این‌جاست که زندگی اندیشمندانه آغاز می‌شود: زندگی فکری، عقلانی و فلسفی. در این حالت، انسان باید هر لحظه بیندیشد و خود و دنیایش را بازسازی کند. تنها در این صورت است که به زندگی خردمندانه و اندیشیده دست می‌یابد؛ در غیر آن، در دنیایی زندگی می‌کند که از آغاز تا انجام از قبل توسط دیگران ساخته شده است.



متأسفانه مشکل امروز ما این است که بیشتر در دنیای زبان زندگی می‌کنیم؛ دنیایی که در آن زبان برای ما می‌اندیشد، نه ما برای خودمان.

به عنوان مثال، در مکتب به ما می‌گویند: فلان چیز خوب است، چون دیگران چنین پذیرفته‌اند - نه این‌که خود ما اندیشیده باشیم و به چیستی و چگونگی آن پی برده باشیم.

ما هرگز نیندیشیده‌ایم؛ فقط پذیرفته‌ایم. پس تا زمانی که خودمان برای خودمان نیندیشیم، در دنیایی زندگی می‌کنیم که دیگران پیش از ما برای مان ساخته‌اند، نه ما خودمان.

بحران اصلی هم همین‌جاست: از تولد تا مرگ برای ما تعریف شده و ما به خود زحمت نمی‌دهیم جهان را دوباره برای خود تعریف کنیم؛ یا اصلاً دیگران اجازه‌ی تعریف جدید نمی‌دهند، چون در حافظه‌ی جمعی این کنش به یک ارزش تغییرناپذیر تبدیل شده است.

اگر قرار باشد در دنیای از پیش تعریف‌شده زندگی کنیم، بودن ما دیگر چه معنایی دارد؟ همه‌چیز را دیگران بدون آن‌که ما در انتخاب و انجام آن دخالتی داشته باشیم، برای مان ساخته‌اند.

اگر تنها تعریف‌های پذیرفته‌شده‌ی دیگران را بپذیریم، سهم ما در این زندگی کجاست؟ آیا واقعاً نیازی به بودن یا نبودن ما هست، وقتی همه‌چیز از پیش تعیین‌شده است؟

در کشورهایی مانند افغانستان این بحران در اوج خود است. مردم بسیاری از این چیزها را فقط می‌پذیرند؛ چون جامعه آن را پذیرفته است - نه از راه اندیشیدن شخصی، بلکه از راه آموختن و پذیرش.

نیندیشیدن چنان در تار و پود جامعه ریشه کرده که به حافظه‌ی جمعی بدل شده است. زبان، فرهنگ، دین، همه از راه حافظه‌ی جمعی پذیرفته می‌شوند و فرد ناگزیر است از آن پیروی کند.

در نتیجه، می‌توان گفت که بدبختانه نیندیشیدن خود به شکل اندیشیدن درآمده است. مردم با اندیشه‌های آماده زندگی می‌کنند، نه با اندیشه‌های خودشان.

این بیماری جهانی است؛ نه شرق می‌شناسد و نه غرب. در همه‌جا هست؛ زیرا جهان امروز کمتر اجازه می‌دهد درباره‌ی چیزها پرسش کنیم و از راه اندیشه خود آن‌ها را بشناسیم.

ادبیات، فلسفه، فرهنگ، دین و نژاد از پیش ساخته‌شده برای آدم‌ها می‌اندیشند، نه آدم‌ها برای خودشان.

اندیشیدن فرایند فردی است، نه جمعی

هر انسان باید خودش برای خودش بیندیشد. اگر نیندیشد، ناچار می‌شود اندیشه‌های دیگران را بپذیرد، از زبان و ادبیات گرفته تا فلسفه، دین، خدا، زمین و آسمان.



تا زمانی که نیندیشیم و فقط بپذیریم، در بحران خواهیم ماند. باید به خود اجازه‌ی پرسیدن داد، پرسیدن درباره‌ی همه‌چیز.

همه‌چیز را زیر سوال ببریم و خودمان بیندیشیم. تنها در این زمان است که دنیایمان تغییر می‌کند؛ در غیر آن، همین‌آش است و همین‌کاسه.

دولت از دل جامعه بیرون می‌آید؛ دولت یک اندیشه و تخیل انسانی است، نه چیزی که خودبه‌خود پدید آید. پس مردم زمانی صاحب دولت خوب می‌شوند که خودشان خوب بیندیشند و خوب تخیل کنند؛ وگرنه بحران ژرف‌تر می‌شود.

تان می‌اندیشید یا زبان و دیگران برای‌تان می‌اندیشند؟

بسیاری گمان می‌کنند با آمدن یک دولت دموکراتیک مشکل‌ها حل می‌شود، اما چند نفر از خود پرسیده‌اند: من اکنون چگونه می‌اندیشم؟ مثل دیگران یا متفاوت از آنان؟ دولت چیست؟ دولت دموکراتیک چیست؟

بحران امروز جهان، بحران نیندیشیدن است، نیندیشیدن فردی. ما تنها وانمود می‌کنیم که می‌اندیشیم، در حالی که اندیشه‌های دیگران را ادامه می‌دهیم و با آن‌ها زندگی می‌کنیم.

آیا فرهنگ‌تان را خودتان ساخته‌اید یا فقط پذیرفته‌اید؟ دین‌تان را خودتان اندیشیده‌اید یا دیگران؟ چیزهای دیگر اطراف‌تان چگونه؟ گمان می‌کنم ما امروز بیشتر با تعریف‌های از پیش‌ساخته زندگی می‌کنیم، نه با اندیشه و خرد خودمان.

آیا شما هم با اندیشه‌ها و اندوخته‌های دیگران زندگی می‌کنید؟

آیا تا کنون اندیشیده‌اید که خودتان می‌اندیشید یا زبان و دیگران برای‌تان می‌اندیشند؟

اندیشیدن زمانی آغاز می‌شود که انسان از صفر تا صد دنیایش را به پرسش بگیرد و با اندیشه‌ی خود همه‌چیز را باز بسازد و باز تعریف کند. هر نسل باید این فرایند را دوباره از سر گیرد.

اگر چنین چرخه‌ای نهادینه شود، هر انسان در زمان خودش با اندیشه‌ی خود زیست خواهد کرد، نه با تعریف‌های گذشتگان. در غیر آن، هر نسل در دنیای توده‌ای با حافظه‌ی جمعی و مقدساتی زندگی می‌کند که دیگران پیش‌تر ساخته‌اند.

انسانی که نیندیشد، ناچار است بپذیرد و تسلیم اندیشه‌ی دیگران شود. اندیشیدن باید به یک رفتار روزمره و عادی تبدیل شود، مثل نوشیدن آب و خوردن غذا.

انسان باید همواره در حال اندیشیدن باشد؛ زیرا بحران از نیندیشیدن آغاز می‌شود، همان بحرانی که در افغانستان و جاهای دیگر جهان فعلاً در جریان است.

برای نمونه، خیلی‌ها می‌گویند که «خلاف طالبان هستند»، اما هرگز از خود نمی‌پرسند: خلاف چه چیز طالبان؟ خلاف دین طالبان؟ فرهنگ طالبان؟ اسلحه‌ی طالبان؟ دقیقاً خلاف چه چیز آن‌ها است؟

کسی نمی‌پرسد که تعریف‌هایی که از جامعه آموخته‌ایم، از خود ما هستند یا از دیگران؟ آیا در دنیای اندیشیده‌ای زندگی می‌کنیم یا در دنیای ساخته‌شده‌ی دیگران؟ کسی درباره‌ی این پرسش‌ها هرگز نیندیشیده و صرفاً همه‌چیز را مقدس می‌پذیرد، با حافظه‌ی جمعی‌ای که برایش به ارث مانده است.

مثال دیگر دولت است. بسیاری در افغانستان معتقدند مشکل، نداشتن «دولت خوب» است و همه‌ی بدبختی‌ها را به نبود چنین دولتی نسبت می‌دهند.

اما مگر دولت جدا از مردم است؟ مگر دولت را مردم نمی‌سازند؟ ذهنیت امروز مردم افغانستان چه تفاوتی با ذهنیت دولت امروز دارد؟



نه، این پدرم نیست! ۲

شکریه از افغانستان

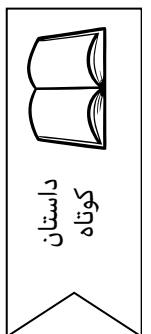
مادرم گفت:
- من جای تو بودم این دختر بی تربیت را آدم می کردم.
پدرم گفت:
- از اتاق بیرون شوید.
من از جایم بلند شدم. مادرم گفت:
- زود برو نان آماده کن.
رفتم آشپزخانه؛ در حالی که اشک از چشم هایم جاری بود و هیچ نمی دانستم چه کار می کنم. بی اختیار کار می کردم و حرف های مادرم در ذهنم تکرار می شدند:
«دختر مال مردم است، چرا باید برایش هزینه کنیم؟»
این جملات را بارها شنیده بودم، اما حالا همچون خنجری در وجودم فرو می رفتند.
دلم می خواست از مادرم بپرسم:
«چرا مرا به دنیا آوردید؟ مگر من از شما خواستم که مرا به دنیا بیاورید؟ آیا تعیین جنسیت در دست من بود؟ مگر خواست من بود دختر به دنیا بیایم؟»

چنان سیلی محکمی به صورتم خورد که پیش چشم هایم تاریک شد. وقتی سرم را بلند کردم، سیلی دیگری به طرف دیگر صورتم اصابت کرد و من به زمین افتادم. اصلاً نفهمیدم چه کسی مرا زد.
صدای مادرم را شنیدم که وارد اتاق شد. به پدرم گفت:
- ببین، من درست تربیتش کرده بودم، تو چه کار کردی؟
مادرم فریاد می زد:
- دختر بی تربیت!
و می گفت که چه قدر تلاش کرده است و هیچ فایده نداشته است.
صدای پدرم بلند شد:
- بس است. من به اندازه ی کافی خسته ام. آمده ام خانه که رفع خستگی کنم، شما این جا را میدان جنگ ساخته اید.
با این حرف پدرم شوکه شدم و گفتم:
- ولی پدر جان...

در جیب

شماره ۲۱ عقرب

۹



می دانستم اگر این را بگویم جز سیلی از طرف مادرم چیز دیگری دریافت نمی کنم. اما می خواستم حداقل این حرف در دلم نماند.

رفتم تا این سؤال ها را از مادرم بپرسم و گفتم:

- چرا مرا به دنیا آوردید؟

ناگهان سیلی محکم دیگری به صورتم خورد. اول فکر کردم مادرم زد، اما وقتی به کسی که جلویم ظاهر شد نگاه کردم، تعجب کردم. با تمام وجود فریاد زدم:

- چرا پدر؟

پدر سیلی بعدی را محکم تر به صورتم زد. با صدایی که بیشتر شبیه فریاد بود گفت:

- دختر بی تربیت! چطور می توانی چنین سؤال بی شرمانه ای از مادرت بپرسی؟ مادرت راست می گفت، نباید به تو اجازه ای درس خواندن می دادم. حیف نان که تا امروز به تو دادم، حیف تمام زحماتم... حالا برو از پیش چشمم گم شو! دیگر نمی خواهم رنگت را ببینم! پاهایم توان حرکت نداشتند. به زور از جا بلند شدم و به طرف اتاق دیگر رفتم. می خواستم در را ببندم که مادرم داخل شد. گفت:

- دیدی؟ عقلت به جا آمد؟ نگفتم حرف نزن؟ پدرت خسته است. اوضاع بیرون را که می دانی، همه پریشان اند. گفتم:

- من که مسبب اوضاع نیستم.

سرش را تکان داد و گفت:

- نه، تو دختر آدم شدنی نیستی! حالا هم از اتاق بیرون نشو، پدرت خیلی ناراحت است.

با خودم گفتم: «من چه کار کردم که پدرم ناراحت است؟»

مادرم بدون هیچ توضیحی از اتاق بیرون رفت و من ماندم با هزاران سؤال بی جواب. نمی دانم کی خوابم برد که با صدای مادرم بیدار شدم. آمد طرفم، می خواست بلندم کند. دستش را پس زدم و گفتم:

- دست نزن.

گفت:

- حیف که عروسی ات نزدیک است، وگرنه می دانستم چطور آدمت کنم.

بعد شروع به گریه کرد و گفت:

- چرا مرا درک نمی کنی؟ من به خوبی تو فکر می کنم. من هم سیزده چهارده ساله بودم که ازدواج کردم، ولی دیدی خانه و زندگی ساختم.

درست است، خیلی سختی کشیدم، ولی حالا شکر پسر دارم، دختر دارم. بیست و سه سال از ازدواج من و پدرت می گذرد. خواهرت هم ازدواج کرده. من می ترسم تو هم مثل دختر مامایت شوی؛ او به میل خودش درس خواند، دانشگاه رفت؛ حالا ببین، هیچ کس خواستگاری اش نمی آید، در خانه مانده. می ترسم تو هم همین شوی. حرفم را گوش کن، دخترم. می گویند هر کس حرف مادرش را گوش کند، خوار نمی شود. این جوان هم قسمت توست.

دیگر هیچ حرفی به زبانم نمی آمد. فایده نداشت. مجبور بودم تسلیم شوم. هیچ راه فراری نداشتم، به هیچ کس نمی توانستم شکایت کنم. آمدن طالبان و حرف های مادرم، از پدرم آدم دیگری ساخته بود.

مادرم دست به صورتم کشید و گفت:

- بین، صورت زیبایت را با دست خودت خراب کردی. امروز باز خاله‌ات می‌آید، بهتر است پیش‌شان نروی. یا زنگ می‌زنم و می‌گویم چند روز بعد بیایند تا حالت بهتر شود.

صدای پدرم آمد:

- من رفتم.

برادر کوچکم در آغوشش بود. با دیدن این صحنه، اشک از چشمانم جاری شد. گفتم:

- ای کاش پسر بودم.

چند روز گذشت. مادرم چهارچشمه مراقبم بود.

دیگر هیچ حرفی نه به پدرم نه به مادرم.

روزی جلو آئینه ایستادم. صورتم مثل قبل شده بود، اما من دیگر آن آدم قبل نبودم. تغییر کرده بودم. دیگر دوست نداشتم حرف بزنم، دوست نداشتم موهایم را شانه کنم یا به خودم برسم. فقط به یک نقطه خیره می‌شدم.

با صدای مادرم به خود آمدم. گفتم:

- آماده شو، می‌رویم بازار.

چیزی نگفتم. آمد درست پشت سرم ایستاد و گفت:

- دختر زیبایم، لبخند بزن. به خیر عروس می‌شوی. هیچ کلمه‌ای بر زبانم نمی‌آمد. از اتاق بیرون شدم و رفتم آماده شدم. دلم گرفته بود. می‌خواستم فقط هوای تازه بگیرم.

من خرید را همیشه دوست داشتم؛ خرید لباس، آرایش و همه‌چیز را. همیشه لباس انتخاب می‌کردم و ذوق می‌کردم، اما امروز هیچ‌چیز برایم مهم نبود.

چادرم را مثل همیشه به سرم انداختم. مادرم با صدای بلند گفت:

- چادرت را درست کن، حجاب ببند. اگر کسی از خانواده‌ی خاله‌ات ببیند، همه‌چیز خراب می‌شود.

با خودم گفتم: «یعنی اصلاً ناراضی بودم مهم نیست؟ چرا مادرم باید چنین ذهنیتی داشته باشد؟» اما دیگر از سیلی خوردن می‌ترسیدم. هر بار که سیلی می‌خوردم، چشم‌هایم سیاه می‌شدند و درد شدیدی داشتم. زود چادرم را درست کردم و به گفته‌ی مادرم محکم بستم.

به بازار رفتم. مادرم برایم دو جوره لباس انتخاب کرد؛ خیلی گران بودند. رو به دکان دارگفت:

- چقدر قیمت است!

دکان‌دار گفت:

- لباس ارزان‌تر هم داریم.

مادرم گفت:

- نه، همین‌ها درست است.

بعد رو به من کرد و گفت:

- می‌خواهم دخترم بین همه بهترین و زیباترین باشد.

دلم خواست چیزی بگویم، اما باز هم حرف در دهنم خشکید. هیچ نگفتم.

در راه، مادرم گفت:

- خیره است دخترم، برایت لباس‌های زیاد می‌خرم. صبر کن تا امروز خسرومادرت پول بیاورد. به خانه که رسیدیم، مایل مادرم زنگ خورد. خاله‌ام بود. گفت:

- ما امروز ساعت دو بعد از ظهر خانه‌ی شما می‌آییم.

مادرم گفت:

- درست است.

خاله‌ام را خیلی دوست داشتم؛ زن مهربان و خوبی بود. اما از این کارش خوشم نیامده بود. با این حال، او مقصر نبود. در حقیقت مقصر اصلی مادرم بود. او به خاله‌ام گفته بود که مرا به ایور خود خواستگاری کند.

در این چند روز، مادرم نمی‌گذاشت کاری کنم. می‌گفت:

- تو مهمان هستی.

لباس را پوشیدم؛ خیلی به من می‌آمد. بلند و به سبک محلی بود. قد مرا کشیده‌تر نشان می‌داد. مادرم گفت:

- کمی آرایش کن.

بله، باید آرایش می‌کردم؛ چون آن روز، روز فروش من بود. همه‌چیز طبق خواست مادر و پدرم گذشت. مادرم آن‌قدر خوشحال بود که انگار در مسابقه اول شده است.

شب‌ها به یاد تمام خواسته‌هایم تا صبح گریه می‌کردم، اما برای هیچ‌کس مهم نبود.

برایم پاسپورت گرفتند، چون شوهرم در ایران بود و باید پیشش می‌رفتم. خواهر بزرگم هم سه سال پیش، درست زمانی که در صنف یازدهم درس می‌خواند، به اصرار پدر و مادرم ازدواج کرد و حالا در ایران زندگی می‌کرد.

من هم بعد از تمام خریدها و مراسم شیرینی‌خوری، به ایران مهاجر شدم. روزی که پرواز داشتم، از داخل طیاره به بیرون نگاه کردم و با تمام خواسته‌هایم خداحافظی کردم.

گشت و گذار در دنیای جادویی جیبلی

آرزو رحیمی



مقاله

دوستان عزیز، اگر در سینمای انیمیشن به دنبال جادویی هستید که هم چشمانتان را نوازش دهد و هم روحتان را بیدار کند، باید سری به استودیوی جیبلی بزنید. این نام صرفاً معرف یک شرکت فیلم‌سازی نیست، بلکه جایی است که رویاهای بزرگ جاپان به تصویر کشیده می‌شود.

تأسیس - آرمان سه قهرمان برای «نفس تازه»

داستان شکل‌گیری استودیوی جیبلی از موفقیت فیلم «نائوشکا از دره‌ی باد» در سال ۱۹۸۴ آغاز شد. پس از موفقیت این فیلم، سه نابغه‌ی ژاپنی - هایائو میازاکی (کارگردان و مغز متفکر)، ایسائو تاکاهاتا (کارگردان و پشتیبان فکری) و توشیو سوزوکی (تهیه‌کننده‌ی بازکاوت) - به این نتیجه رسیدند که برای ساخت فیلم‌های با کیفیت بالا و بدون سازش‌های تجاری، باید استودیوی مخصوص خود را تأسیس کنند. در ۱۵ جون ۱۹۸۵، آن‌ها جیبلی را تأسیس کردند. میازاکی نام آن را از واژه‌ی عربی «قبلی» که در زبان ایتالیایی به معنای «باد گرم صحرای مدیترانه» است، انتخاب کرد تا نشان دهد هدفشان «دمیدن یک نفس تازه و قوی» در صنعت انیمیشن جاپان است. راستش را بخواهید، آن‌ها فقط یک نفس ندیدند، بلکه طوفان برپا کردند.



تحلیل شاهکار - شهر اشباح، مکتب درس شجاعت

در جستجو

شماره ۲۱ عقرب

۱۳

در نهایت، او از یک «چیپهرو»ی ترسو به یک «سِن» مسئول و شجاع تبدیل می‌شود. او دیگر با قدرت جادو یا زور پیروز نمی‌شود، بلکه با همدلی و حافظه‌ی مهربانش است که موفق می‌شود پدر و مادرش را نجات دهد. شهر اشباح به ما می‌گوید که مهم نیست محیط اطرافمان چه قدر ترسناک یا بیگانه است؛ تا زمانی که قلبمان مهربان و مصمم باشد، می‌توانیم بر هر چالشی غالب شویم. استودیوی جیبلی با آثاری چون شهر اشباح، فقط ما را مصروف نمی‌سازد؛ بلکه به ما می‌آموزد که جادوی حقیقی در درون خود ما و در توانایی‌مان برای رشد و تغییر نهفته است.

محیط زیست و احترام روح کثیف

یکی از برجسته‌ترین سکانس‌ها، صحنه‌ی ورود روح بسیار کثیفی است که همه از او می‌ترسند. چیپهرو با شجاعت او را پاک می‌کند و معلوم می‌شود که او روح یک رودخانه است که در زیر آلودگی‌ها و کثافات انسانی، از جمله یک باطری و یک ست بایسکل، مدفون شده بود. این بخش، اعتراض مستقیم میازاکی به آلودگی محیط زیست و احترام به طبیعت است؛ که یک اصل مهم در آیین شینتو به شمار می‌رود.

فرهنگ و اساطیر ژاپن

در آیین شینتو، مهربانی خالص و ازخودگذشتگی - مانند نجات هاکو به جای استفاده از دوا برای پدر و مادر - می‌تواند به تنهایی مسیر بازگشت به حمام بزرگ باشد. این حمام یک مکان مقدس نیست، بلکه محلی برای تطهیر و تداوی ارواح است. در آیین شینتو، خدایان در همه جا (درختان، رودخانه‌ها، سنگ‌ها) وجود دارند و نیاز به پاکی دارند. این حمام برای خدایان و ارواح است تا از دنیای کثیف انسان‌ها پاک شوند.

این انیمیشن به شما می‌گوید که قوی بودن به معنای داشتن توانایی فیزیکی نیست، بلکه به معنای انعطاف‌پذیری و مهربانی است. شهر اشباح دقیقاً همین است. این فیلم که در سال ۲۰۰۱ منتشر شد، جایزه‌ی اسکار بهترین انیمیشن را کسب کرد. در عمق خود، این فیلم یک درس مهم زندگی برای همه‌ی جوانان دارد - مسیر کلان شدن.

خلاصه‌ی داستان و رمزگشایی شخصیت‌ها

داستان در مورد چیپهرو اوگینو است؛ یک دختر ده ساله که در آغاز فیلم، نمونه‌ی کامل یک نوجوان عادی است: ترسو، کمی نازپرورده و از همه‌چیز شاکی. زندگی او زمانی دگرگون می‌شود که پدر و مادرش به دلیل زیاده‌خواهی و طمع بیش از حد - که در قالب خوردن بی‌حد و حصر غذاهای ارواح نشان داده می‌شود - تبدیل به خوک می‌گردند. این بخش به ما اخطار می‌دهد: اگر در زندگی بیش از حد حریص یا معتاد به مصرف‌گرایی باشیم، انسانیت خود را از دست خواهیم داد. چیپهرو مجبور می‌شود در قلمرو ارواح کار کند. یوبابا، جادوگر قدرتمند و مالک حمام، اسم او را ازش گرفته و او را «سِن» می‌نامد. گرفتن نام، یعنی از دست دادن هویت. چیپهرو باید یاد بگیرد با کار و زحمت (در حمام ارواح) و کمک به دیگران (پاکسازی روح رودخانه و کمک به بی‌چهره) یک هویت جدید و قوی‌تر برای خود بسازد.



هاکو؛ اژدهای رودخانه‌ی کوهاکو

شجاعت، انسانیت و خلوص می‌تواند راه را هم برای فرد و هم برای دیگران هموار سازد. چیهیرو با بند موی جادویی که از جادوگر زنبیا می‌گیرد، به دنیای انسان‌ها برمی‌گردد. این بند مویادگاری از سفری است که او را برای همیشه تغییر داده و به یک فرد بالغ تبدیل کرده است. آیا می‌خواهی همین متن را برای مجله یا بلاگ آماده کنم (با تیترهای فرعی و قالب‌بندی حرفه‌ای برای چاپ یا انتشار دیجیتال)؟

هاکو یک اژدهای جاودانه و مرموز است که به چیهیرو کمک می‌کند. چیهیرو به یاد می‌آورد که در کودکی در رودخانه‌ای به نام کوهاکو (نام اصلی هاکو) غرق شده بود و هاکو او را نجات داده بود. این نشان می‌دهد که هاکو روح رودخانه‌ای است که در نتیجه‌ی توسعه‌ی شهری خشک و منهدم شده است؛ او نیز مانند چیهیرو نام و خانه‌ی خود را از دست داده است. شهر اشباح یک فلم پُر از امید است که می‌گوید، حتا در دنیایی که توسط حرص، فراموشی و فساد احاطه شده است،

در جیب

شماره ۲۱ عقرب

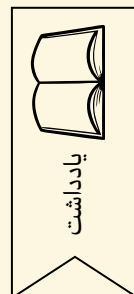
۱۴



یاد بگیر ضربه بخوری و باز برخیزی

(روایتی از زندگی نویسنده به قلم خودش)

حبیبه فروغ از ایرلند



گاهی بسیار خشن و کثیف است. مهم نیست چه قدر قوی باشی، اگر اجازه دهی، دنیا زانوهایت را می‌شکند. اما هیچ‌کس در این دنیا نمی‌تواند به اندازه‌ی خود زندگی، تو را سخت‌تر بزند. پس یاد بگیر ضربه بخوری و باز برخیزی. یاد بگیر فرو نروی، هر چند دردناک باشد. اگر ارزش خودت را می‌دانی، باید بروی و آن را ثابت کنی.

در کابل، در مؤسسه‌ای به نام «همسایگان نیک بین‌المللی» (GNI) کار می‌کردم. در آن ساحه، زنانی که کار می‌کردند، همچون ستاره‌هایی کمیاب بودند در آسمانی تاریک و همیشه در خطر. من زبان پشتو را اندک می‌دانستم، و همین کافی بود تا مردم محل با نگاه‌ها و گفتارشان هر روز مرا آزار دهند. گاهی حس می‌کردم بودنم در آن محیط، شبیه قدم‌زدن در میدان مین است؛ در هر گام، احتمال انفجار وجود داشت.

یک روز، هنگام کار در ساحه، چند مرد با کلمات زشت و تحقیرآمیز صدایم کردند. بی‌توجهی کردم، اما یکی از آن‌ها جلو آمد و با بی‌رحمی مرا زد. هرگز فراموش نمی‌کنم صدای ضربه را، یا آن لحظه را که بر زمین افتادم و تنها خاک و اشک در چشمانم بود. وقتی شب به خانه برگشتم،

دستانم می‌لرزید. به پدرم گفتم چه شده، و اشک‌هایم بی‌وقفه می‌ریخت. پدرم ساکت بود. فقط با گوشه‌ی دستمال اشک‌هایم را پاک کرد. هیچ نگفت؛ اما نگاهش پر از اندوه بود. وقتی کمی آرام شدم، همه‌ی خانواده را صدا زد. بعد با صدایی آرام گفت: «دخترهایم، دنیا همیشه باغ و گلستان نیست.»



دریغیر

شماره ۲۱ عقرب

۱۵

اما آماده‌ی ضربه خوردن هم باش. هرگز مگو شکست من تقصیر آن مرد یا آن زن بود؛ این کار ترسوهاست. تو بهتر از این‌ها هستی.»

این سخنان چون نوری در تاریکی دلم نشست. حس کردم پدرم در آن لحظه، به جای دلسوزی، به من زره داد. از آن شب، آموختم که گریه همیشه نشانه‌ی ضعف نیست؛ گاهی آغاز قدرت است.

سال‌ها گذشته، اما آن روز و آن سخنان هنوز با من است. هر بار که با مشکلی روبه‌رو می‌شوم، صدای پدرم در ذهنم می‌پیچد: «یاد بگیر ضربه بخوری و باز برخیزی.»

امروز وقتی به دختران افغانستان می‌نگرم، به آنان که در سایه‌ی جنگ و در تاریکی ممنوعیت هنوز رویا دارند، می‌فهمم ما همه همان دختر کوچکی هستیم که روزی بر زمین خورد، اما باز ایستاد.»

دختران قهرمان افغانستان، من شاهد رنج‌های‌تان هستم؛ به ویژه در این روزگار که نفس کشیدن هم گاهی جرم است. اما باور کنید، شما قوی‌تر از تمام این دردها هستید. هیچ دیواری نمی‌تواند نوری را که درون‌تان روشن است، خاموش کند.

ما باید از درون خود قهرمان بسازیم؛ از شکست‌ها، از زخم‌ها و از اشک‌های‌مان. هیچ‌کس از بیرون نمی‌آید تا ما را نجات دهد، اما ما می‌توانیم خودمان را از درون نجات دهیم.

برای دخترانی که بیرون از افغانستان هستند، چه در ایران و چه در اروپا، می‌گویم: «لطفاً زبان را بهانه نکنید، تنهایی را بهانه نکنید. می‌دانم دوری از خانه، از خانواده، از خاکی که بوی کودکی‌تان را دارد، چه قدر دردناک است. اما ما از جنس درد ساخته نشده‌ایم، ما از جنس امید و مقاومتیم. هر بار که زمین خوردید، یادتان باشد برخیزید. زمین فقط جایی‌ست برای برخاستن دوباره.»

بعد از آن حادثه و سخنان پدرم، چیزهای زیادی در درونم تغییر کرد. دیگر آن دختر ترسو و خاموش نبودم که از نگاه مردم می‌ترسید. در من صدایی بیدار شد که می‌گفت: «اگر دنیا نمی‌خواهد صدایت را بشنود، خودت فریاد شو.»

در مهاجرت، تازه فهمیدم غربت یعنی چه؛ یعنی دلت برای چیزی تنگ شود که دیگر دستت به آن نمی‌رسد. یعنی در میان مردم، زیانت غریب باشد و لبخندت هم ترجمه بخواند. روزهای نخست، همه‌چیز سخت بود: زبان، کار، تنهایی، دلتنگی. اما هر بار که می‌خواستم تسلیم شوم، صدای پدرم را در گوشم می‌شنیدم: «یاد بگیر ضربه بخوری و باز برخیزی.» و من یاد گرفتم در هر کشور و هر شرایطی، باز برخیزم.



گاهی با خود می‌اندیشم، دختران افغانستان چون کوه‌های بامیان‌اند؛ هر چه بمب و جنگ آن‌ها را زخمی کند، باز هم سر به آسمان دارند.

ما دخترانی هستیم که میان خاک و خون، هنوز شعر می‌خوانیم، هنوز سوزن در دست می‌گیریم و لباس می‌دوزیم، هنوز رویا می‌بافیم؛ حتا اگر دنیا نخواهد ما را ببیند.

من امروز از دختران افغان، چه در داخل و چه بیرون از کشور، می‌خواهم نگذارند شرایط ایمان‌شان را بگیرد. نگذارند ترس، جای رویا را بگیرد. هیچ‌کس نمی‌تواند ما را خاموش کند، اگر خودمان نخواهیم ساکت باشیم.



در این سال‌ها در مهاجرت، دیدم که زنان افغان در گوشه‌گوشه‌ی جهان چگونه با هنرشان می‌درخشند. بعضی از آنان در خانه‌های کوچک‌شان طرح می‌دوزند و به دنیا می‌فروشند، بعضی دیگر داوطلبانه در کلاس‌ها به زنان آموزش می‌دهند. هر کوک سوزن، فریاد خاموشی است از دردی که در دل دارند، اما نمی‌گذارند آن درد، زیبایی را از آنان بگیرد.

در دوخت، چیزی جادویی هست. وقتی پارچه‌ای ساده را به رنگ و نقش زنده بدل می‌کنی، انگار خودت را دوباره می‌سازی. هر کوک، گامی است از تاریکی به روشنایی. برای من، دوخت یعنی مقاومت؛ یعنی ساختن، در حالی که دنیا در حال ویران کردن است.

زمانی که در کابل کار می‌کردم، همیشه آرزو داشتم روزی زنان بیشتری در کنارم باشند؛ زنانی که بتوانند از استعدادشان نان بسازند، نه از سکوت‌شان. اکنون در غربت، هنوز آن آرزو را دارم. هر لباسی که با دست‌انم می‌دوزم، برایم فقط یک کار نیست؛ یک یادآوری است، این‌که هنوز زنده‌ام، هنوز خلق می‌کنم و هنوز ارزش دارم.

من باور دارم زن افغان با دوخت، با شعر، با قلم، با آموزش و با عشق، می‌تواند افغانستان را دوباره بسازد. شاید نتوانیم به خاک خود بازگردیم، اما می‌توانیم فرهنگ‌مان را با خود حمل کنیم؛ در طرح‌ها، در رنگ‌ها و در داستان‌های‌مان.

بعضی وقت‌ها، وقتی کارم تمام می‌شود و به سوزن و نخ نگاه می‌کنم، با خود می‌گویم: «ما زن‌ها همانند این نخ‌ها هستیم؛ ظریف، اما پیونددهنده. ما دنیا را به هم می‌دوزیم. ما تکه‌های پاره‌شده‌ی زندگی را با صبر و عشق به هم وصل می‌کنیم.»

دخترانی که در افغانستان هنوز با خطر کار می‌کنید، درس می‌خوانید، یا حتا فقط زنده‌ماندن را انتخاب کرده‌اید، شما قهرمانان واقعی هستید. هر روزی که زنده می‌مانید، هر لبخندی که در دل تاریکی می‌زنید، یک پیروزی است. و برای آنانی که بیرون از افغانستان زندگی می‌کنند - چه در ایران، چه در اروپا، یا هر گوشه‌ی دیگر دنیا - بدانید که ما باید صدای خواهران خاموش‌مان در وطن باشیم. باید نشان دهیم که زن افغان، هر جا که باشد، هنوز می‌تواند بسازد، بیافریند، بنویسد و بدرخشد.

آری، ما از خانه دوریم و از خاکی که در آن بزرگ شدیم. اما ریشه‌های‌مان هنوز در همان خاک است. هر موفقیت ما، چون قطره‌ای است که شاید روزی، آن سرزمین خشکیده را دوباره سبز کند.

گاهی شب‌ها، وقتی دلتنگ می‌شوم، به آسمان نگاه می‌کنم و با خود می‌گویم: «آسمان کابل، همین‌جا هم هست، فقط کمی دورتر.»

در آن لحظه، حس می‌کنم همه‌ی دختران افغان زیر یک آسمان‌اند؛ چه در کابل، چه در هرات، چه در دوبلین یا لیکسلیپ؛ همه با دردی مشترک و امیدی مشترک.

اگر می‌خواهیم دنیا را تغییر دهیم، باید از درون خود آغاز کنیم. باید باور کنیم که هر زخم، روزی شکوفه می‌دهد. باید بدانیم که هیچ محدودیتی جاودان نیست و هیچ تاریکی برای همیشه نمی‌ماند.

پدرم درست می‌گفت: دنیا خشن است. اما اگر ما محکم باشیم، هیچ‌چیز نمی‌تواند ما را از پا درآورد.

«اگر روزی دنیا بر شما تنگ شد، چشم‌های‌تان را ببندید و به یاد آورید زنانی را که پیش از شما راه رفتند، دوختند، نوشتند و ایستادند. شما ادامه‌ی همان راهید. هیچ‌کس اجازه ندارد شما را خاموش کند.» و به دختران مهاجر می‌گویم: «اگر زبان کشورتان را هنوز کامل بلد نیستید، نترسید. با همان چند واژه هم می‌شود لب‌خند زد، دوست پیدا کرد و یاد گرفت. تنهایی همیشگی نیست. هر جا که صداقت و تلاش باشد، دروازه‌ای باز می‌شود.»

من باور دارم روزی تمام دختران افغان، در هر گوشه‌ی دنیا، دست به دست هم خواهند داد و از دل تاریکی، نوری تازه خواهند ساخت. آن روز شاید ما دیگر جوان نباشیم، اما آن نور از اشک‌ها و زخم‌های ما زاده خواهد شد.



پدرم روزی گفت: «دنیا همیشه گلستان نیست، اما تو می‌توانی در میان خارها هم گل باشی.» و حالا این سخن را من برای همه‌ی دختران افغان تکرار می‌کنم: «در میان خارها گل باشید. نگذارید درد، زیبایی دل‌تان را خاموش کند.»

دنیا شاید هنوز نا عادلانه باشد، اما ما می‌توانیم با عشق و هنر، عدالت را در دل‌ها زنده نگهداریم. هر کوکِ سوزن، هر قطره‌ی اشک، هر جمله‌ی نوشته‌شده، گامی‌ست به سوی فردایی روشن‌تر. و من ایمان دارم که فردا، افغانستان دوباره خواهد شکفت - نه با اسلحه و جنگ، بلکه با دست‌های زنانی که دوختند، ساختند و تسلیم نشدند.

زن افغان هرگز تسلیم نشده است؛ حتی در تاریک‌ترین روزها، وقتی دروازه‌های مکتب بسته شد و خواندن کتاب جرم شمرده شد، او هنوز در دلش درس می‌خواند. وقتی کار ممنوع شد، در خانه هنر آفرید. وقتی صدا خفه شد، با دوخت و نقش حرف زد.

من دیده‌ام که چگونه زنان افغان در مهاجرت از هیچ، امید ساخته‌اند. بعضی با دوخت برای فرزندان‌شان آینده آفریده‌اند، و بعضی با آموزش زنان دیگر، حلقه‌ای از دوستی و هم‌دلی ساخته‌اند. هر جا زنی از افغانستان ایستاده و می‌گوید، «من هنوز هستم»، همان‌جا بخشی از وطن زنده می‌شود.

به همین خاطر باور دارم ما، زنان افغان، مرزها را دوخته‌ایم. ما با هنرمان، فرهنگ‌ها را به هم پیوند داده‌ایم. هر نخِ رنگی، پلی است میان دیروز و فردا، میان درد و امید، میان کابل و دوبلین.

پدرم روزی گفت: «در زندگی، دنیا تو را می‌زند، اما تو باید یاد بگیری برخیزی.» و من اکنون به همه‌ی دختران افغان می‌گویم: «دنیا شاید زخم‌تان بزند، اما شما از زخم‌های‌تان گل بسازید. هیچ‌کس نمی‌تواند نوری را که در درون‌تان هست خاموش کند.»

ما دختران افغانستان، فرزندان دردم، اما میراث‌داران زیبایی نیز هستیم. هر کدامان داستانی داریم، و هر داستان ما، بخشی از تاریخ مقاومت زنان است.

اگر روزی کسی بپرسد: «زن افغان کیست؟» خواهند گفت: «زنی که از میان خاکستر برخاست، سوزن در دست گرفت و دنیا را دوخت.»

ما از نسلی هستیم که از خاکستر برخاسته‌ایم. اگر کسی بخواهد ما را بشکند، ما از تکه‌های شکسته‌ی خود پلی می‌سازیم. اگر دروازه‌ها را ببندند، ما از پنجره‌ها نور می‌گیریم. به دختران نوجوان افغانستان می‌گویم:

برخورد دوگانه‌ی طالبان با آرامگاه‌ها

حبیب الله اسلامی، از پاکستان



بی‌احترامی به آرام‌گاه‌ها در چنین جوامعی می‌تواند به منزله‌ی اعلام جنگ تلقی شود. همان‌گونه که پیش‌تر اشاره شد، ویدیوهای منتشرشده در رسانه‌های جمعی نیز گواه آن است، طالبان در منابر و محافل مختلف می‌کوشند مردم اسماعیلیه را از مذهب‌شان بازگردانند. برخی سردسته‌های این گروه حتا با بهره‌گیری از پول‌های اوپراتیفی و درآمدهای معادن، به خریداری مذهب مردم روی آورده‌اند؛ یعنی در برابر پرداخت پول به برخی خانواده‌ها از آنان می‌خواهند تا به مذهب احناف بپیوندند.

دوم: طالبان بدخشان، که از بزرگ‌ترین کتله‌های غیرپشتون در میان نیروهای طالبان به شمار می‌روند، در تعصب مذهبی از طالبان پشتون پیشی گرفته‌اند. در بسیاری از ولایات افغانستان، از جمله کندهار، آرام‌گاه‌هایی وجود دارند که زیارتگاه خاص و عام‌اند. درست است که در برخی مناطق، مقرراتی چون جداسازی زنان و مردان یا تعیین وقت مشخص برای زیارت اعمال می‌شود و حتا در مواردی ورود زنان ممنوع است، اما به ندرت دیده شده که آرام‌گاهی به سبب احترام مردم تخریب یا به آتش کشیده شود. این وضعیت نشان می‌دهد که متأسفانه بدخشان - آگاهانه یا ناخودآگاه - به مرکز برخورد فرهنگ‌های گوناگون بدل شده است. در حالی‌که مردم این خطه، با وجود همه‌ی دشواری‌ها، نمونه‌ی خوبی از تساهل و احترام به فرهنگ‌های متفاوت بوده‌اند.

هفته‌ی گذشته در ولسوالی زیباک بدخشان - یکی از مناطق بومی اسماعیلیان افغانستان - مقبره‌ی شاعر نام‌دار بدخشان، «دیوان‌شاه»، توسط افراد ناشناس به آتش کشیده شد؛ اقدامی که موجی از اعتراضات مردمی و فرهنگیان افغانستان، به‌ویژه اسماعیلیان بدخشان را برانگیخت. اداره‌ی طالبان در ولسوالی بدخشان در پاسخ به این اعتراضات، وعده‌ی تعقیب عاملان این اقدام ضدفرهنگی را داد، اما مردم به صداقت این وعده با دیده‌ی شک نگرستند؛ زیرا، به گفته‌ی آنان، پیش‌تر چندین بار افراد مسلح طالبان به این محل آمده و مردم را از نزدیک شدن به آرام‌گاه منع کرده بودند.

به باور برخی از افراد مذهبی، از جمله طالبان، زیارت قبور یکی از مصادیق شرک به شمار می‌رود و مسئولیت آن نه‌تنها شامل زائران، بلکه دامنگیر مسئولان نیز می‌شود. از سوی دیگر، امروز مسئولان دانشگاه پکتیا در اقدامی عجیب، دانشجویان ۹ دانشکده را طی یک «سیر علمی» به زیارت مقبره‌ی نخستین فرد انتحارکننده بردند. در آن‌جا برای او دعا کردند، احترام قلبی‌شان را ابراز داشتند و در سخنرانی‌های‌شان او را «قهرمان به‌یادماندنی» خواندند.

زیبای بدخشان؛ خاستگاه دل‌آریان فرهنگ و معنا

اگر به عمق ماجرا بنگریم، این رویداد می‌تواند دو معنا داشته باشد؛ هر دو اما روح شرارت‌بار طالبان را آشکار می‌سازد.

نخست: از آن‌جا که بیشتر مردم این منطقه پیرو مذهب اسماعیلی‌اند و پیش‌تر نیز گزارش‌هایی از بدرفتاری‌های سیستماتیک طالبان علیه آنان منتشر شده است، می‌توان این عمل را حلقه‌ای از همان زنجیر دانست؛ نشانه‌ای از سیاست کلی رادیکال طالبان در برابر اسماعیلیان.

شاید همه با این دیدگاه موافق نباشند، اما مردم معمولاً نسبت به درگذشتگان خود تعصب فراوان دارند و پیوندی معنوی با آنان احساس می‌کنند.

لوی پکتیا؛ یکی از خاستگاه‌های ستیزه‌جویی در تاریخ معاصر



شکی نیست که مردم افغانستان، به‌ویژه باشندگان صفحات جنوبی، در تاریخ به عنوان مردمانی جنگ‌جو و شجاع شناخته می‌شوند و لوی پکتیا یکی از مهم‌ترین مراکز این روحیه است. اما جنگ‌جویی و ستیزه‌جویی با اقدام انتحاری تفاوت دارد؛ انتحار، واپسین مرحله‌ی سقوط یک روحیه‌ی جنگ‌جو است، جایی که بازگشت ممکن نیست.

این معضل، خود نیازمند بحثی گسترده است، اما پرسش اصلی این‌جاست که طالبان با چنین اقدامات هماهنگ و بحث‌برانگیز در پی چه هستند؟

در اقدامی مشابه، در لغمان از دانش‌آموزان امتحانی درباره‌ی «توافقات صلح دوحه» گرفته شد؛ اقدامی که نشان از آمادگی و طرح قبلی دارد، زیرا حتا رسانه‌ها از جزئیات این توافق‌نامه بی‌خبر مانده‌اند. طالبان پس از آخرین نشست به اصطلاح صلح میان خود و پاکستان، در پاسخ به پرسش خبرنگاران مدعی شدند که این توافق‌نامه نکات پنهانی ندارد و «در عمل» نشان خواهند داد که فرزندان راستین وطن‌اند و هرچه پیش‌تر بوده، سوءتفاهمی بیش نبوده است.

تحلیل اوضاع نشان می‌دهد، طالبان نه‌تنها در پی نهاده‌سازی و القای افکار رادیکال خود در ذهن و روان جوانان‌اند، بلکه با رفتارهای دوگانه - یا بهتر بگوییم چندگانه - می‌کوشند با تحریف رویدادهای تاریخی، مشروعیت ذهنی و روحی مردم را به دست آورند.

گرچه در دنیای امروز رسیدن به چنین هدفی دشوار است، اما همین رفتارهای متناقض بار دیگر نشان می‌دهد که اهداف این گروه صرفاً گروهی و فرقه‌ای‌ست و هیچ پیوندی با منافع عمومی افغانستان ندارد.

هر ادعای ملی‌گرایی باید در عمل آشکار شود؛ هر سخن از حاکمیت باید اصول نظری و عملی آن را در برگیرد. اما طالبان، به‌ویژه در ماه‌های اخیر، بیش از هر زمان دیگری با تحمیل قرائت‌های خود از دین و سیاست بر ذهن جمعی، در حقیقت وجدان و منطق مردم را به گروگان گرفته‌اند. اگر تا دیروز فقط گروه‌های سیاسی و نظامی هدف این تحمیل بودند، امروز نوبت همه‌ی شهروندان افغانستان - زنده و مرده - فرا رسیده است تا در برابر تفتیش عقاید طالبان محاکمه شوند.





جنگ اسباب

آرزو کبیری از فرانسه



بازی‌ها

را از من گرفت



خاطرات

در سفر بودم. تلفنم را برداشتم تا با خواهرم صحبت کنم؛ خواهری که بیش از یک سال است از من دور مانده و دیگر کنار هم نبوده‌ایم. نوری از زندگی‌ام که سفر، دیدارش را از من دریغ کرده و ارتباطمان به چند کلام کوتاه از پشت خط تلفن فروکاسته است.

تازه چند جمله رد و بدل کرده بودیم که ناگهان فریادش بلند شد. صدایش می‌لرزید و با دل پُر از درد می‌گریست. من در ایستگاه موتر بودم، وجودم می‌لرزید و ناخواسته اشک‌هایم جاری شدند. نمی‌دانستم چه اتفاقی افتاده است. چند لحظه بعد، صدای فریاد کودکان همسایه از آن سوی تلفن آمد؛ کودکانی که مادران‌شان را صدا می‌زدند.

خواهرم بی‌وقفه فریاد می‌کشید. دختر هشت‌ساله‌ام که کنارم نشسته بود، با شنیدن صدای خاله‌اش از آن سوی خط، از جا برخاست، نزدیکم آمد و بی‌اختیار اشک از چشمانش سرازیر شد. او را در آغوش گرفتم و می‌کوشیدم مانع گریه‌اش شوم، اما فایده‌ای نداشت؛ می‌گریست و همه به سمت‌مان نگاه می‌کردند. من اما نگران حال خواهرم بودم. چه برسرش آمده بود؟

دوباره تماس گرفتم، پاسخی نیامد. بعد شماره‌ی برادرم را گرفتم، او هم جواب نداد. سراسر وجودم آشوب شده بود؛ قلبم تند می‌تپید و اشک در چشمانم حلقه زده بود. ذهنم به پیش‌بینی‌های هولناک پناه می‌برد و از خود می‌پرسیدم: «چه اتفاقی افتاده است؟ دلیل این همه فریاد چیست؟ چرا کسی پاسخ نمی‌دهد؟»

در حالی که تماس در داخل بس‌های شهری کاملاً ممنوع بود، آن لحظه قانون و ممنوعیت برایم هیچ معنایی نداشت؛ هیچ چیز جز شنیدن صدای خواهرم ارزش نداشت. سرانجام پس از دقایقی طولانی، او پاسخ داد. صدایش خفه و گلویش پُر از بغض بود. فریاد زد: «بلوک‌های ما را هواپیماهای بدون‌سرنشین بمباران کرده‌اند!» گفت که آپارتمان‌های مسکونی در آتش می‌سوزند و در همان لحظه صدای بمب دوم هم به گوش رسید.

برایم تصویری فرستاد: آتشی وحشی که شعله‌هایش دیوارهای آپارتمان را می‌بلعید، و انسان‌های بی‌گناه در میان دود غلیظ فریاد می‌زدند. خواهرم از ترس توان سخن گفتن نداشت، تنها گفت که به زیرزمین پناه برده‌اند تا زنده بمانند، و بعد تماس قطع شد.

واژه‌ی «زیرزمین» مرا به کودکی‌ام برد؛ روزهایی که از گرسنگی به آغوش مادر پناه می‌بردم و او با دستان مهربانش لقمه‌ای نان برایم آماده می‌کرد. وقتی خواب به سراغم می‌آمد، لبخندش آرامش را به چشمانم می‌بخشید، و هرگاه در بازی و شیطنت‌های کودکانه صدمه می‌دیدم، پناهگاهم همان آغوش مادر بود. آن روزها جز اسباب‌بازی و بازی‌های کودکانه چیزی نمی‌شناختم، اما با آغاز جنگ، رویاهای کودکانه رنگ باخت؛ بازی‌ها جای‌شان را به صدای هواپیما و انفجار دادند. نخستین درس‌های زندگی‌ام را از جنگ آموختم؛ درس ترس، صدای راکت و پرنده‌های مرگ.



به یاد شب‌هایی می‌افتم که تاریکی شهر را در آغوش می‌گرفت و سکوت وهم‌آور با صدای بمب می‌شکست. وقتی ساعت به هشت شب می‌رسید، مادرم چراغ کوچکی در یک دست می‌گرفت و با دست دیگر، دستان لرزان مرا. پدرم برادرانم را به دوش می‌کشید و با شتاب به زیرزمین می‌برد تا شاید از مرگ نجات پیدا کنم.





همه چیز آشفته و پرهیاهو بود؛ صدای فریاد کودکان و ناله‌ی مردمانی که خانه‌هایشان را از دست داده بودند در فضا می‌پیچید. هنوز صدای فریاد کودکان همسایه در گوشم زنگ می‌زند؛ مادری تنها که شوهرش را در جنگ از دست داده بود، با یک دست شمعی روشن می‌کرد تا مسیر را ببیند و با دست دیگر فرزندان خسته‌اش را به زیرزمین هدایت می‌کرد. هرکس به نوعی در پی نجات خود بود؛ مردی در گوشه‌ی زیرزمین نشسته بود و قرآن می‌خواند.

“

صدای جیغ برادرانم هنوز در گوشم طنین دارد. از آن زمان، آرامش از خانه و دل‌ها رخت پرسته بود. میان هر انفجار، سکوتی سنگین می‌نشست. مادر ما را زیر پتو پنهان می‌کرد و با چشمانی اشک‌آلود به آسمان می‌نگریست؛ گویی امیدش را در میان دود و آتش جست‌وجو می‌کرد. همان دستانی که همیشه مأمّن آرامشم بودند، آن روز لرزان و ناتوان شده بودند.

با هر صدای بمب، زمین می‌لرزید و دل‌هایمان می‌تپید. آن‌گاه فهمیدم که جنگ تنها خانه‌ها را ویران نمی‌کند، دل‌ها را هم می‌سوزاند. از آن زمان، هر بار که چشمانم را می‌بندم، بوی دود و فریاد کودکان در ذهنم زنده می‌شود. تنها آرزویم این است که هیچ کودک و بزرگ‌سالی در وطنم معنای واقعی جنگ را تجربه نکند. اما هر بار که حملات تکرار می‌شود، درمی‌یابم که دوران کودکی بسیاری از کودکان دیگر، همانند دوران کودکی من، از معنا تهی شده است؛ جایی که صدای بازی باید باشد، صدای بمب و آوارگی نشسته است.



هانا آرنت

و اهمیت اندیشه های او برای افغانستان امروز
حکیم عظیمی از ایتالیا



هانا آرنت را سه سال است می‌شناسم. اولین بار او را از طریق جلسات مهدی خلجی شناختم. مهدی خلجی در کلاب‌هاوس اتاقی دارد به نام «آرنت‌خوانی» که گاه‌گاه جلسه‌های خوبی درباره‌ی فلسفه، سیاست و ادبیات برگزار می‌کند. در مورد هانا آرنت جلسات زیادی برگزار کرده است و مفصل در مورد اندیشه‌های او بحث کرده. آرنت از همان ابتدا برایم متفاوت بود و این کنجکاوی باعث شد علاقمندش شوم و آثار و اندیشه‌هایش را کماکان دنبال کنم و بخوانم. اندیشه‌های او به قدری چندلایه و پرمحتواست که هر خواننده‌ای، چه فیلسوف باشد یا سیاست‌مدار؛ فمینیست باشد یا جامعه‌شناس یا اهل ادبیات، می‌تواند از آن بهره‌مند شود و جهان را از زاویه‌ای متفاوت ببیند.

در این جستار کوتاه سعی می‌کنم به‌گونه‌ی بسیار گذرا این متفکر توانمند قرن بیستم را معرفی کنم، زیرا احساس می‌کنم خواندن اندیشه‌های او برای ما افغانستانی‌ها بیش‌تر از هر زمانی مهم و حیاتی است. در واقع، آنچه آرنت درباره‌ی آن بحث می‌کند، بسیار شبیه به وضعیت فعلی ماست. ما کسانی که وطن را از دست داده‌ایم، سرکوب می‌شویم و شر در حال بلعیدن همه‌ی ارزش‌هایمان است، در چنین شرایطی باید بیندیشیم که مسئولیت ما در قبال خودمان، هم‌نوعانمان و وطنمان چیست. آرنت به این پرسش‌ها پاسخ‌های تازه‌ای دارد. از او کتاب‌های زیادی به جا مانده که از مشهورترین کتاب‌های او می‌توان خاستگاه‌های توتالیتاریسم، اندیشیدن و ملاحظات اخلاقی، وضع بشر، آئین در اورشلیم و انسان‌ها در عصر ظلمت را نام برد.

هانا آرنت، نظریه‌پرداز سیاسی، نویسنده، فیلسوف و متفکر آلمانی-یهودی قرن بیستم، در سال ۱۹۰۶ میلادی در شهر هانوفر آلمان به دنیا آمد؛ در روزگاری که اروپا گرفتار تنش‌های سیاسی بود و چندی بعد جنگ جهانی اول آغاز شد. او در خانواده‌ای یهودی اما سکولار به دنیا آمد و تا زمانی که خود قربانی یهودی‌ستیزی نشده بود، معنای واقعی «یهودی بودن» را درک نکرد. همین تجربه‌ی تلخ طردشدن، نقطه‌ی آغاز اندیشه‌های او درباره‌ی بی‌وطنی، تبعیض و مفهوم «حق داشتن حقوق» (The right to have rights) شد.

او دید که چگونه جامعه می‌تواند انسان را تنها به خاطر نام یا هویت از جهان مشترک بیرون براند. پدرش در هفت‌سالگی درگذشت و این فقدان زود هنگام، او را با رنج و تنهایی آشنا کرد و میل به فهمیدن را در او بیدار ساخت؛ به گونه‌ی که در ده‌سالگی «نقد عقل محض» کانت را خوانده بود. چون سال‌های کودکی او هم‌زمان با سایه‌ی جنگ جهانی اول و بی‌ثباتی سیاسی گذشت، او مستقیماً زیستن در روزگاری را تجربه کرد که ترس و وحشت همه‌جا را فرا گرفته بود.

همین باعث شد که بعدها تلاش کند تا پدیده‌های مانند خشونت، قدرت و نظام‌های تمامیت‌خواه را با دقت تحلیل و بررسی کند. با قدرت گرفتن نازی‌ها، آرنست بازداشت شد و پس از آزادی، با پشت سر گذاشتن دشواری‌های فراوان ابتدا به فرانسه و سپس به آمریکا رفت. در آنجا، تبعید، بی‌وطنی، فقدان تابعیت و محرومیت از حقوق انسانی را با تمام وجود تجربه کرد و دریافت که بی‌وطنی در اصل به معنای از دست دادن جایگاه سیاسی در جهان است؛



وقتی کسی بی‌وطن می‌شود، تنها خانه و کشورش را از دست نمی‌دهد، بلکه از امکان حضور و شنیده شدن در فضای عمومی، یعنی از حق مشارکت در سرنوشت خود و دیگران نیز محروم می‌گردد.

همین تجربه، سرچشمه‌ی شکل‌گیری مفهوم «حق داشتن حقوق» (The right to have rights) در اندیشه‌ی او شد. آرنست در آمریکا با دشواری‌های زیادی از جمله فقر، زبان و فرهنگ تازه مواجه شد. اما این مسایل هیچ‌گاه استقلال فکری او را از بین نبرد و دوران تبعید را با مطالعه و کار بر اندیشه‌ی سیاسی گذراند. در همین دوره، نوشتن آثار مهم خود، از جمله «ریشه‌های توتالیتاریسم» را آغاز کرد؛ کتابی که تحلیل عمیقی از توتالیتاریسم، یهودی‌ستیزی و امپریالیسم ارائه می‌دهد و نشان می‌دهد چگونه ترس و کنترل توده‌ها اراده‌ی خودکامگی را تحمیل می‌کند و مقولات سنتی سیاسی برای توضیح آن کافی نیستند. آرنست معتقد بود بدترین وضعیت برای انسان انزوای سیاسی و بی‌جهانی است؛ حالتی که در آن فرد از مشارکت در زندگی جمعی و امکان سخن گفتن و عمل کردن در کنار دیگران محروم می‌شود.

او در تحلیل هولوکاست و نظام‌های توتالیتار نشان داد که وقتی انسان از جهان مشترک رانده می‌شود و پیوندهای میان او و دیگران فرو می‌پاشد، شر می‌تواند در گسترده‌ترین شکل خود بروز کند؛ آرنست این پدیده را شر رادیکال نامید.

اما بعدها دریافت که شکل هولناک‌تری از شر هم وجود دارد: شر پیش‌پاافتاده (Banality of evil). از نظر او شر همواره زاده‌ی نفرت یا میل ویرانگری نیست، بلکه می‌تواند از بی‌فکری، اطاعت کورکورانه و انفعال روزمره به وجود بیاید.

یعنی از همان لحظه‌ای که انسان دیگر نمی‌اندیشد و فقط اجرا می‌کند.

چنین شری خطرناک‌تر است؛ چون در عادی‌ترین اشکال زندگی نهادینه می‌شود و جامعه را آرام‌آرام از درون تهی می‌سازد. آرنست بر این باور بود که تنها راه‌هایی از این چرخه، حفظ توان اندیشیدن و داوری اخلاقی در برابر قدرت است، تا انسان بتواند حتا در سخت‌ترین شرایط، مسئولیت حضور خود در جهان را بپذیرد.

آرنست با بررسی زندگی انسان‌هایی که در سختی‌ها زیسته‌اند اما مغلوب شر نشده‌اند، نشان می‌دهد که کنشگری، مسئولیت‌پذیری و حفظ پیوندهای انسانی حتا در دشوارترین شرایط، راهی برای مقابله با ظلم و بی‌عدالتی است. او در واقع در مواجهه با جهانی پر از خشونت و شر، پرسش‌های بنیادینی مطرح کرد که مسیر فکری او را شکل دادند: چگونه می‌توان در جهانی که اخلاق و عدالت در حال از بین رفتن است، اخلاقی زندگی کرد؟ چگونه می‌توان از انفعال اجتناب کرد و مسئولیت خود را در برابر دیگران و جهان مشترک پذیرفت؟ چگونه می‌توان حتا در شرایط تبعید، بی‌وطنی و تهدید توتالیتاریسم، کنشگر بود و با حفظ روابط انسانی، جهانی پایدار و انسانی ساخت؟ چگونه می‌توان با حفظ ارزش‌های انسانی، فارغ از ترس و نفرت، در برابر شر ایستاد؟

و چگونه می‌توان در تاریک‌ترین زمان‌ها امیدوار بود و به خیر باور داشت؟ این پرسش‌ها و ده‌ها پرسش مهم دیگر، هسته‌ی اصلی آثار آرنت را شکل می‌دهند و پاسخ او تمرکز بر فهم، کنشگری مسئولانه و حفاظت از جهان مشترک است.

برای افغانستان امروز، یادآوری آموزه‌های آرنت بیش از همیشه ضروری است. مطالعه‌ی اندیشه‌های او به ما می‌آموزد که مقابله با شر و بی‌عدالتی نه‌تنها با اقدامات کلان، بلکه با آگاهی و کنشگری روزمره ولو کوچک آغاز می‌شود. اگر به وضعیت فعلی افغانستان نگاه کنیم، می‌بینیم که آنچه هانا آرنت می‌گفت در مورد وضعیت فعلی افغانستان صادق است. در این کشور مردم منتظر ناجی‌اند و از کنشگری کاملاً دست کشیده‌اند؛ یا به عبارتی مسئولیت انسانی‌شان را در مقابل خود و جهان مشترک‌شان فراموش کرده‌اند. این وضعیت بسیار مشابه به پیش‌افتادگی شر (Banality of evil) است؛ همان‌چیزی که آرنت از آن حرف می‌زد. شری که نه از نفرت یا انگیزه‌های شریر، بلکه از بی‌فکری، اطاعت کورکورانه و انفعال روزمره به وجود می‌آید.

اندیشه‌های آرنت به ما یادآوری می‌کند که حتا در بدترین شرایط، هر انسانی می‌تواند با اندیشیدن و عمل انسانی، واکنشی واقعی و معنادار نشان دهد. او به ما یاد می‌دهد که چگونه در روزهای تاریک می‌توان کنشگر بود، امیدوار ماند، برای آینده‌ای بهتر گام برداشت و حتا دور از وطن، برای وطن تلاش کرد و حضور انسانی خود را حفظ نمود. در نهایت می‌توان گفت که آرنت به ما یاد می‌دهد که هر اقدام کوچک می‌تواند بخشی از مقاومت انسانی باشد و نوری برای عبور از تاریکی زمانه روشن کند.



در ریاضیات

بخش دوم

معلمان

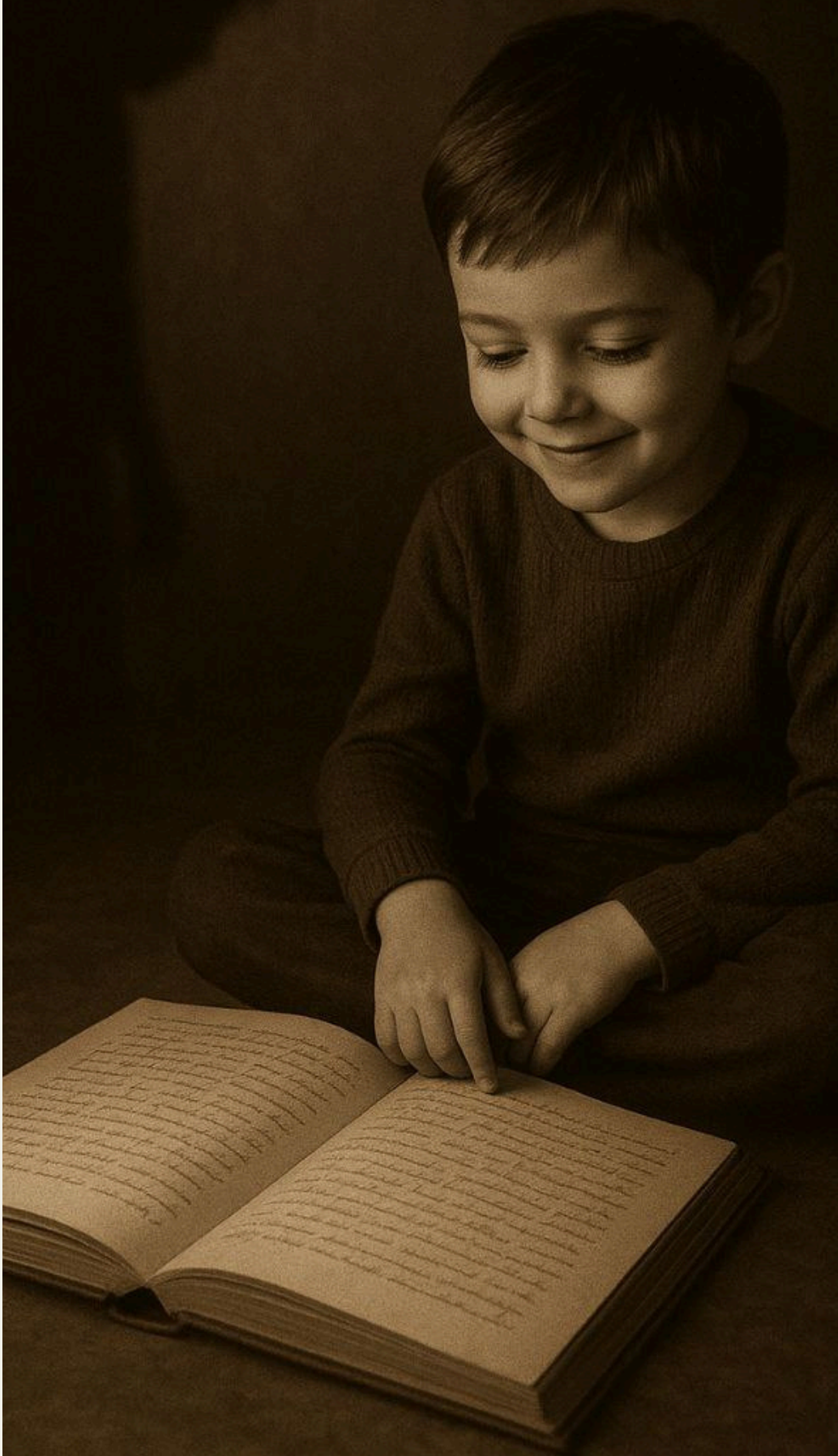
کلمات و سارتر

(یادداشتی در باره‌ی «کلمات» اثری از ژان پل سارتر نویسنده و فیلسوف فرانسوی)

خدیجه حیدری مدیر مکتب زیر زمینی دریچه و خبرنگار زن تایمز



نقد



به گفته‌ی سارتر، اعضای خانواده موظف بودند او را از خواندن کتاب‌های قطور بازدارند، اما او دزدکی آن‌ها را می‌خواند و پدربزرگش گاهی او را در حال خواندن چنین کتاب‌هایی غافل‌گیر می‌کرد.

او درباره‌ی مادرش نیز زیبا می‌نویسد. جایی می‌گوید: «آن‌ماری پنجاه‌ساله بود که عکس جوانی‌اش را دید و دریافت که زیبا بوده است.» و در جای دیگر می‌گوید: «از بس مادرم نوازشم کرده بود، مثل دخترها شده بودم؛ اما جای خالی پدرم همیشه خالی بود.» پدربزرگ، سارتر را به مکتب می‌فرستد، اما در همان روز نخست دوباره او را از مکتب بیرون می‌آورد. سارتر می‌نویسد: «پدربزرگم به مدیر مدرسه گفته بود نوه‌اش نبوغ دارد، اما من در همان روز اول، دیکته‌ای پر از اغلاط املایی نوشته بودم که باعث عصبانیت مدیر و معلم شد و خشم آن‌ها پدربزرگم را هم عصبانی کرد.»

بعدها برایش معلم خانگی استخدام می‌کنند که درباره‌اش می‌نویسد: «دوشیزه‌ای که روزانه هشت ساعت کار می‌کرد، اما باز هم فکر می‌کرد زندگی‌اش فاجعه و غمی پایان‌ناپذیر است.» و باز می‌گوید: «او می‌خواست ازدواج کند؛ با هر مردی که باشد.»

سارتر در بخشی دیگر می‌نویسد که سینما هم‌زمان با او رشد می‌کرد. او و مادرش، آن‌ماری، در طول هفته چندین بار به سینما می‌رفتند. از تجربه‌ی دیدن فیلم‌ها و تماشای دنیایی اعجاب‌انگیز در کودکی خود می‌نویسد.

کتاب «کلمات» شرحی خواندنی و در اصل نوعی خاطره‌نویسی از دوران طفولیت نویسنده‌ی نامدار ژان پل سارتر است. هنگام خواندن این کتاب، یاد کتاب «دوران کودکی» از ماکسیم گورکی افتادم؛ اما این کجا و آن کجا. البته نه از لحاظ نوشتاری و سبک بیان، بلکه از نظر شکل زندگی و نوع کودکی این دو نویسنده.

سارتر نوه‌ی نازپرورده‌ی مردی نویسنده است؛ پدربزرگش، به گفته‌ی خودش، مردی بورژوا بود. اما گورکی نوه‌ی مردی است که زندگی‌اش چیزی جز لت و کوب دیگران و پرخاشگری در برابر آن‌ها نبود. گورکی بارها از لت خوردن‌هایش به دست پدربزرگ و بستری شدن چندروزه یاد می‌کند؛ در حالی که سارتر از پدربزرگش جز تشویق، مهربانی و کارهای بزرگ و ثمربخش برای پرورش او یاد نمی‌کند.

پدربزرگ سارتر، شارل شوایتزر، نویسنده‌ی کتاب‌هایی به زبان آلمانی بود که همیشه از دست ناشرش خشمگین می‌شد، چون فکر می‌کرد ناشر به اندازه‌ی کافی از پول فروش کتاب‌ها سهم او را نمی‌پردازد.

سارتر در کودکی پدرش را از دست می‌دهد و همراه مادرش، آن‌ماری، در خانه‌ی پدربزرگ مادری‌اش ساکن می‌شود. او در آن خانه درناز و نعمت بزرگ می‌شود، اما جز کتابخانه‌ی پدربزرگش از چیزهای دیگر کم‌تر می‌نویسد.



بخش «خواندن» در این کتاب بسیار جالب است. کودکی پنج - شش‌ساله همه نوع کتاب را از کتابخانه‌ی پدربزرگش می‌خواند، تا جایی که اهل خانه از این موضوع نگران می‌شوند. در همان پنج تا هشت‌سالگی، نه‌تنها بسیاری چیزها را می‌فهمد، بلکه داستان‌های تخیلی و اقتباسی هم می‌نویسد.

“

خواندن این کتاب را بسیار دوست داشتم. چیزهای زیادی از آن آموختم، تشبیه‌های خاص سارتر را به خاطر سپردم و اکنون می‌خواهم در آینده، به سبک این کتاب، درباره‌ی کودکی خود بنویسم.

من هم گاهی فکر می‌کنم پدرم مرا بزرگ کرده و تشویق کرده تا دختر دلخواهش باشم. سارتر درباره‌ی پدربزرگش می‌نویسد که گویی همیشه در حال گرفتن ژست برای عکاسی بود، انگار همیشه قرار است از او عکس گرفته شود. این تشبیه را نخستین بار از سارتر خواندم و می‌دانم که هرگز فراموشش نخواهم کرد.

این کتاب در کل خاطراتی خواندنی و پرجاذبه را بازگو می‌کند؛ سرشار از تشبیه‌های زیبا و درس‌های عمیق است. سارتر آن را در پنجاه‌ونه‌سالگی نوشته، و شگفت‌انگیز است که در این سن، توانسته خاطرات کودکی‌اش را با چنان وضوح و تصویرگری بازآفرینی کند.

بیشتر درباره‌ی تجربه‌ی خواندن، نوشتن و کلمات می‌نویسد؛ سه چیزی که زندگی یک نویسنده از کودکی تا دم مرگ با آن‌ها گره خورده است. او هیچ‌گاه نمی‌تواند از خواندن، نوشتن و کلمات رها شود، زیرا جز این سه، هیچ چیز دیگری او را به وجد نمی‌آورد و به زندگی پیوند نمی‌دهد.

چیزهایی میان من و او مشترک بود؛ مانند غصه و نگرانی بزرگ‌ترهای خانواده از خواندن بعضی کتاب‌ها و رمان‌ها توسط کوچک‌ترها؛ تجربه‌ای که من نیز داشته‌ام.

پدربزرگ سارتر شعر می‌نوشت و برای او نامه‌های منظوم می‌فرستاد؛ پدر من نیز شعر می‌نوشت (و هنوز می‌نویسد). تفاوت تنها در این است که سارتر در فرانسه بزرگ شد و من در افغانستان.

البته نمی‌توان خود را با نبوغ یک نویسنده‌ی جهانی مقایسه کرد، اما می‌توان از او تأثیر پذیرفت، چنان‌که من نیز تأثیر گرفته‌ام. جایی در کتاب، سارتر می‌گوید: «خداوند مرا آفریده بود تا بنده‌ی دلخواهش باشم.»



در ریجیر

بخش سوم

شاگردان



عکاس: نیلوفر، شاگرد دریچه





عکاس: نیلوفر، شاگرد دریچه



انترنت تنها چیزی است که ما را از تاریکی کامل نجات می‌دهد

محدثه حسنی، شاگرد صنف «آشنایی با ادبیات» مکتب دریچه از آمریکا



یادداشت

اشک‌هایم را نمی‌توانم کنترل کنم. تنها آرزویم در این لحظه این است که بتوانم دوباره با آن‌ها حرف بزنم. تا امروز حتا فکر نکرده بودم که آن تماس‌های روزانه چه قدر برایم مهم‌اند؛ چه قدر کم‌کم می‌کنند که بتوانم به زندگی ادامه دهم، چون می‌دانم در آن‌سوی دنیا مادرم خوشحال است که دخترش می‌تواند درس بخواند.

دنیای من خاموش شده است. حالا ساعت دوازده ظهر است؛ تازه صنف اولم تمام شده و تا یک ساعت بعد، صنف دومم شروع می‌شود. نشسته‌ام در حویلی دانشگاه و نمی‌دانم چه کنم. صداها را می‌شنوم؛ دخترها و پسرها حرف می‌زنند، عده‌ای می‌خندند، بعضی در رفت‌وآمدند. دنیای من از جنب‌وجوش مانده است.

بیش از بیست‌وچهار ساعت است که هیچ خبری از مادرم، خواهرم و کشورم ندارم. مبایل در دستم است و فقط به پیام یکی از معلمان «دریچه» خیره شده‌ام - دختری شانزده‌ساله که آرزو دارد روزی بتواند به دختران بیشتری درس بدهد. نمی‌دانم چه پاسخی بنویسم؛ حتا نمی‌دانم چطور برای بقیه‌ی معلمان بنویسم که تنها راه امیدمان، تنها دریچه‌ای که می‌شد از آن اندکی نور حس کرد، بسته شده است.

به خودم نگاه می‌کنم و به اطرافم. انگار برای هیچ‌کس مهم نیست. روی میز روبه‌رویم چند دختر و پسر نشسته‌اند، نان چاشت‌شان را می‌خورند و در مورد آهنگ جدیدی که آمده حرف می‌زنند. من اما هیچ نمی‌خواهم بشنوم. سرم را روی میز می‌گذارم. دلم نمی‌خواهد به صنف بروم، دلم نمی‌خواهد کاری کنم. فقط می‌خواهم این اینترنت لعنتی را بشکافم و ببینم در آن‌سوی مرزها چه خبر است، آن‌جا که نمی‌خواهند ما ببینیم و بشنویم.

فکر کردن به این‌که این وضعیت ادامه داشته باشد دیوانه‌ام می‌کند. به خواهرم فکر می‌کنم - به تعداد صنف‌های آنلاینی که دارد، به مادرم و آخرین عملیاتش، و این‌که نمی‌دانم بعد از آن چه اتفاقی افتاد. به آخرین گفت‌وگوی مان فکر می‌کنم؛ چه گفتیم؟ آیا برای‌شان گفتم که چه قدر محتاج شنیدن صدای‌شان هستم؟

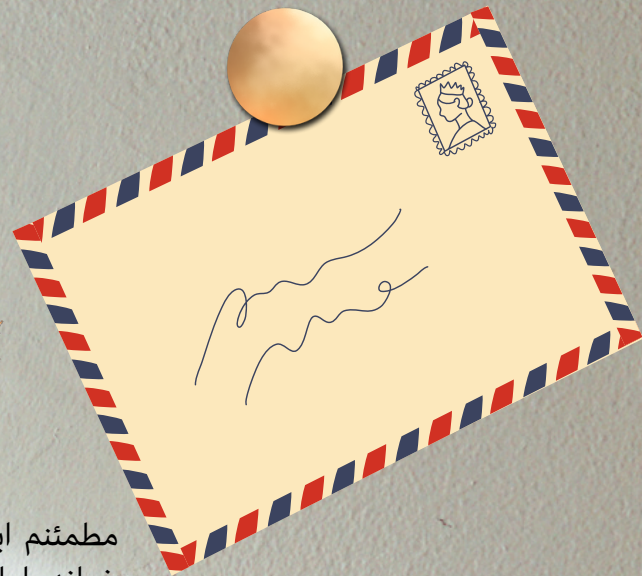
حالا می‌فهمم کار طالبان، ساده‌ترین حق ما را به آرزو تبدیل می‌کند. چهار سال پیش از روزهای طولانی مکتب شکایت می‌کردم، و حالا آرزویم این است که دوباره بتوانم مکتب بروم. دوچرخه‌سواری، که روزی بخشی از زندگی معمولی خواهرم بود، حالا به رویایی کوچک بدل شده؛ باید تا نیمه‌شب منتظر بماند و بعد با همراهی برادرم تا سرکوچه دوچرخه براند.

و اینترنت؛ تنها چیزی که ما را از تاریکی کامل نجات می‌داد، حالا خاموش شده است. تمام دنیایم تاریک شده. نمی‌دانم باید چه کنم؛ هیچ صدایی نیست، و همه‌چیز، ذره‌ذره، تاریک و تاریک‌تر می‌شود.

نامه پنجم

از دختران هرات

به جناب اشرف غنی



مطمئنم این نامه هیچ‌گاه به دست تو نخواهد رسید و تو هرگز آن را نخواهی خواند. اما بگذار بنویسم، شاید اندکی از آتشی که دو سال پیش در سینه‌ی ما روشن کردی و هر روز شعله‌ورتر می‌شود، فروکش کند.

انفجار در دانشگاه را یاد است؟ آن زمان که دخترت، مریم غنی، در یکی از لوکس‌ترین دانشگاه‌های دنیا درس می‌خواند، در دانشگاه کابل دختری که می‌خواست از کلکین فرار کند، با گلوله‌ی طالبان کشته شد.

یادت است چگونه چهل‌وهشت گل در مرکز آموزشی «موعود» در یک روز پریپر شدند؟ هشتم دلو را یاد هست؟ همان روزی که ماتم ملی اعلام کردی برای صدوسه کشته‌ای که همه‌شان غیرنظامی بودند.

سال ۱۳۹۶ را به خاطر داری؟ انفجار در مسجد شیعیان هرات؛ زمانی که تو در ارگ، در آسایش و آرامش نشسته بودی و سی‌ودو انسان، فقط به جرم شیعه بودن، کشته شدند. امن‌ترین ولایت کشور، هرات، به وحشت‌خانه بدل شد و واکنش معمولی تو به تمام این خون‌ریزی‌ها فقط این بود: «دشمن در جنگ رودرو توان مقابله با نیروهای امنیتی را ندارد و ناگزیر به حملات بزدلانه و وحشیانه می‌شود.» تسلیت گفتنت شیک بود، اما هیچ دردی از خانواده‌های قربانیان کم نمی‌کرد. سال ۱۳۹۳ را خوب به یاد دارم؛ مادرم با قامتی خمیده تا صندوق‌های رأی رفت. زنی که عمرش را در جنگ گذرانده بود، با دلی پر از امید به تو رأی داد. امیدی در دلش جوانه زده بود که تو می‌توانی صلح بیاوری.

تو فاطمه را نمی‌شناسی، هم‌کلاسی من بود. بعد از آن‌که هر روز دختران یک مکتب را مسموم می‌کردند و گاه در صورت‌شان تیزاب می‌پاشیدند، دیگر اجازه ندادند فاطمه به مکتب بیاید و او به ازدواج اجباری تن داد. حسینه را هم نمی‌شناسی؛ دختری با مانتوی کهنه و پاره‌پاره که همیشه بلندترین نمرات را می‌گرفت، اما فقر او را از درس خواندن بازداشت.

یادت رفته چگونه فرشته کوهستانی، یما سیاوش، ملاله میوند، فردین امینی، جنرال رازق و ده‌ها انسان دیگر را ترور کردند؟ این‌ها بخشی از زندگی عادی ما بود؛ ما تحمل می‌کردیم، چون هنوز ریشه‌ی نازک امید در دل‌مان زنده بود و هر روز بزرگ‌تر می‌شد. امید داشتیم روزی چهره‌ی صلح را ببینیم، اما تو رفتی و ما را در تاریکی‌ها تنها گذاشتی. تو رفتی و ما را با قاتلان بیست‌ساله‌ی‌مان تنها گذاشتی. تو رفتی و دو سال زندگی را برای‌مان به جهنم بدل کردی.

دختری از وطن





عکاس: نرگس، از افغانستان



خال‌های قهوه‌ای

روی

دستش

پرشنگ، شاگرد صنف
«آشنایی با ادبیات»
مکتب دریچه از افغانستان



به خودم نگاه می‌کنم و به اطرافم. انگار برای هیچ‌کس مهم نیست. روی میز روبه‌رویم چند دختر و پسر نشسته‌اند، نان چاشت‌شان را می‌خورند و در مورد آهنگ جدیدی که آمده حرف می‌زنند. من اما هیچ نمی‌خواهم بشنوم. سرم را روی میز می‌گذارم. دلم نمی‌خواهد به صنف بروم، دلم نمی‌خواهد کاری کنم. فقط می‌خواهم این اینترنت لعنتی را بشکافم و ببینم در آن‌سوی مرزها چه خبر است، آن‌جا که نمی‌خواهند ما ببینیم و بشنویم.

فکر کردن به این‌که این وضعیت ادامه داشته باشد دیوانه‌ام می‌کند. به خواهرم فکر می‌کنم – به تعداد صنف‌های آنلاینی که دارد، به مادرم و آخرین عملیاتش، و این‌که نمی‌دانم بعد از آن چه اتفاقی افتاد. به آخرین گفت‌وگوی مان فکر می‌کنم؛ چه گفتیم؟ آیا برای‌شان گفتم که چه قدر محتاج شنیدن صدای‌شان هستم؟

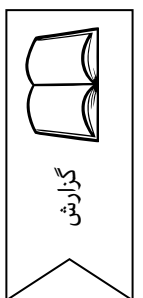
دنیای من خاموش شده است. حالا ساعت دوازده ظهر است؛ تازه صنف اولم تمام شده و تا یک ساعت بعد، صنف دومم شروع می‌شود. نشسته‌ام در حویلی دانشگاه و نمی‌دانم چه کنم. صداها را می‌شنوم؛ دخترها و پسرها حرف می‌زنند، عده‌ای می‌خندند، بعضی در رفت‌وآمدند. دنیای من از جنب‌وجوش مانده است.

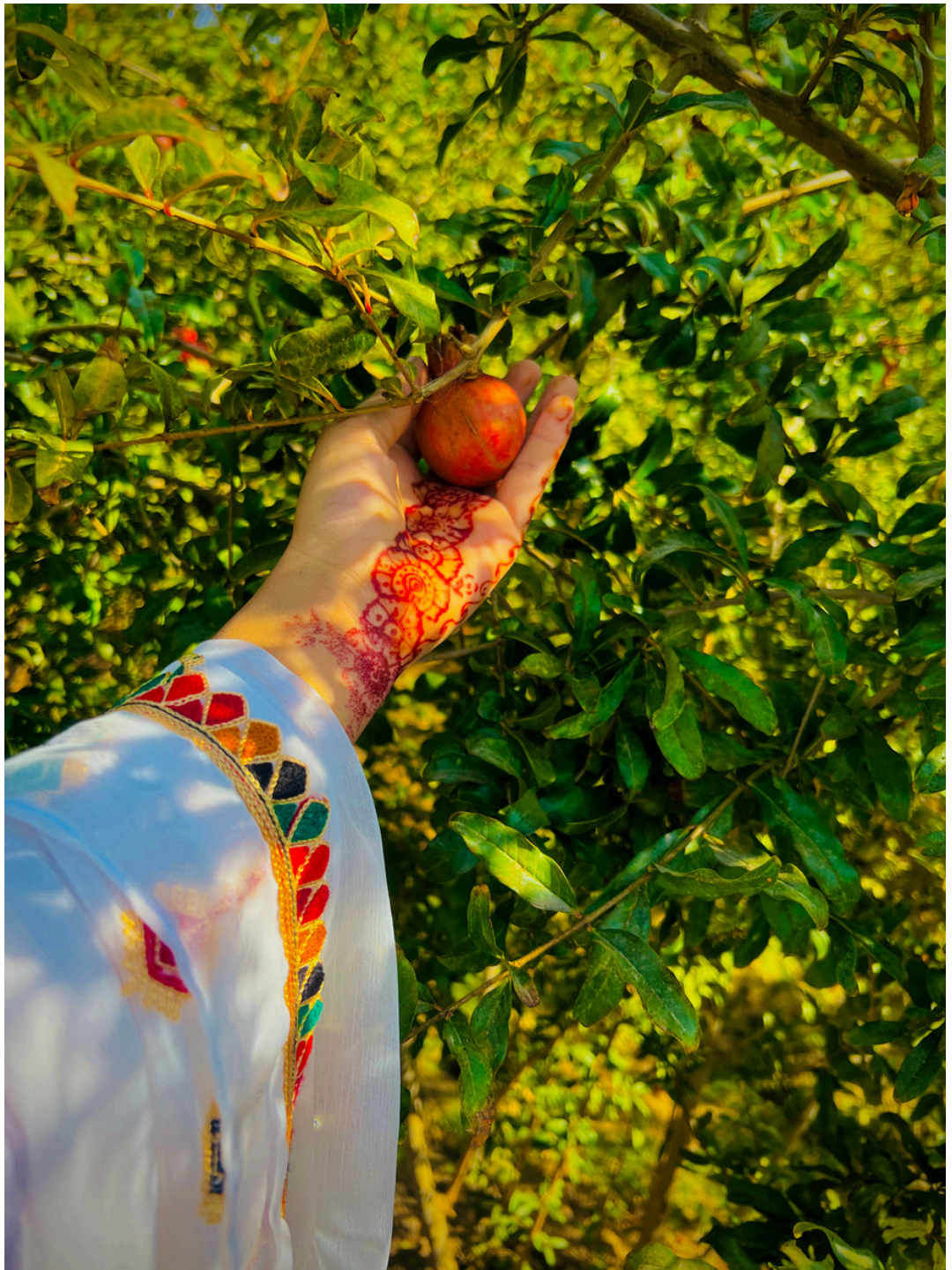
بیش از بیست‌وچهار ساعت است که هیچ خبری از مادرم، خواهرم و کشورم ندارم. مبایل در دستم است و فقط به پیام یکی از معلمان «دریچه» خیره شده‌ام – دختری شانزده‌ساله که آرزو دارد روزی بتواند به دختران بیشتری درس بدهد. نمی‌دانم چه پاسخی بنویسم؛ حتماً نمی‌دانم چطور برای بقیه‌ی معلمان بنویسم که تنها راه امیدمان، تنها دریچه‌ای که می‌شد از آن اندکی نور حس کرد، بسته شده است.

دریچه

شماره ۲۱ عقرب

۳۹





عکاس: سویبه از افغانستان





در باره داستان بلند مانع

نصرت‌یار نوین، شاگرد صنف «آشنایی با ادبیات» مکتب دریچه از افغانستان

داستان بلند «مانع»، نوشته‌ی پاول وژینف، نویسنده و فیلم‌نامه‌نویس بلغارستانی، است. این داستان، سال‌ها پیش به کوشش حضرت وهریز، نویسنده و مترجم مشهور افغانستانی به فارسی ترجمه شده است.



گزارش

نمی‌دانم دقیقاً چرا، اما نگاه هرکس به خود و به جهان پیرامونش متفاوت است. داستان بلند مانع به ما می‌آموزد که اگر نتوانی با این خاکِ کهن، با این سرزمین، رابطه‌ای شخصی برقرار کنی، دوام آوردن نه تنها دشوار، که بیهوده است. کمتر کسی از جنس آدمی می‌یابد که بتواند در کنارش جام لذت را سر بکشد. لحظه‌های خوش زندگی معمولاً کوتاه‌تر از آن‌اند که حتا فرصت اندیشیدن به آن‌ها را داشته باشی؛ زیرا حماقتِ همیشگیِ انسان همراه اوست، او را برای لحظه‌ای غافل می‌کند تا تمام عمر در حسرت همان لحظه بماند.

در این داستان، خوش‌بختی واقعی یعنی درک شدن. علم با همه‌ی شگفتی‌اش نتوانسته پوچی را درمان کند. بدبختی، نداشتن کسی‌ست که تو را بفهمد. انسان می‌تواند پرواز کند، اگر درک شود. از دید من، مانع اثری بالغ است؛ زیرا فراتر از نیازهای ابتدایی انسان سخن می‌گوید.

داستان، موسیقی و تصویر دارد؛ زنده است. و این نشانه‌ی درایت و شناخت عمیق مترجم از داستان و از سبک نویسنده است. در هر صفحه با کلمه‌هایی چون «چشم‌هام»، «صدام»، «کجام» روبه‌رو می‌شدم، و ناخودآگاه آن‌ها را «چشم‌هایم»، «صدایم»، «کجایم» می‌خواندم.

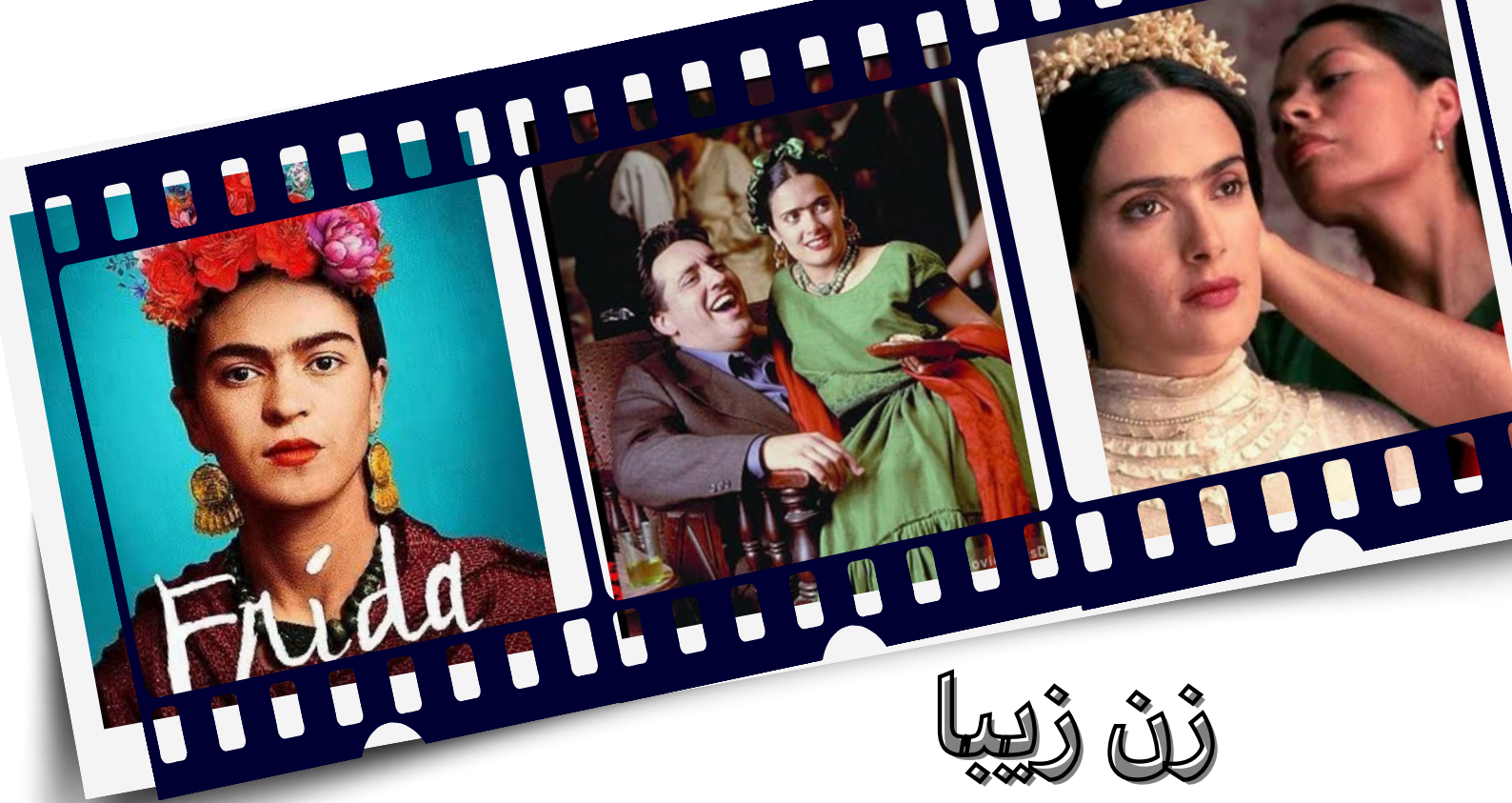
هنوز اضطراب و رنج روحی آنتونی با من مانده است. مطمئنم تصویرسازی‌ها و صحنه‌های مانع تا مدت‌ها در ذهنم باقی خواهد ماند، و این یعنی قدرت و نبوغ نویسنده.

همین‌که داستان بلند مانع را گشودم، در همان نیم‌صفحه‌ی نخست، زیر کلمات، تنهاتر شدم. کلمات می‌بارند و ذهن خواننده را سنگین می‌کنند. نثر ساده و در عین حال عمیق داستان چنان روان و پخته است که اصلاً به نظر نمی‌رسد ترجمه باشد. از همان آغاز حس می‌کنی که پایانی دردناک در راه است؛ اما روایت چنان شروع می‌شود که دیگر لازم نیست با خودت بگویی «خوب بعدش چه می‌شود؟» بی‌اختیار در دنیای تنهایی فرو می‌روی، می‌بینی، حس می‌کنی و روایت، لحظه‌های تنهایی‌ات را از زبان پاول وژینف می‌شنوی؛ نویسنده‌ای که پیش از به دنیا آمدنم از دنیا رفته است.

این یکی از غم‌انگیزترین داستان‌هایی بود که خوانده‌ام. کلماتش مستقیم دل را نشانه می‌رفتند. من اگر در صفحه‌ی اول یا دوم کتابی احساس کنم نویسنده آن را با زحمت و تقلا نوشته، کنار می‌گذارم. اما در این اثر، روانی نثر چنان عمیق است که فراموش می‌کنی نویسنده هنگام نوشتن در ولع یا بی‌میلی بوده است. این، اثری نیست که نویسنده پیش از پختگی درونش آن را به دنیا آورده باشد.

این داستان پیوسته روان شخصیت‌ها را روایت می‌کند.

کم‌تر به جهان بیرون می‌پردازد، مگر آن‌جا که ناگزیر است. بیش‌تر، لایه‌به‌لایه تنهایی را به تماشا می‌گذارد. اثری است که آدم را در برابر خودش قرار می‌دهد؛ در برابر هر آنچه که تا امروز می‌شناخته، اما ناگهان چون حباب می‌ترکد و ناپدید می‌شود. انسان در این روایت یاد می‌گیرد، ترفندی می‌آموزد تا با رنج از دست دادن کنار بیاید.



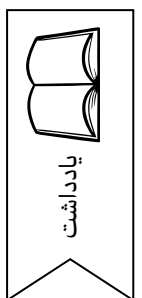
زنی زیبا

حوریا، شاگرد صنف «آشنایی با ادبیات» مکتب دریچه از افغانستان

دریچه

شماره ۲۱ عقرب

۴۳



راستش را بخواهید اگر از دید شما بنگرم، می‌فهمم که چیزها و انسان‌هایی را که من زیبا توصیف می‌کنم شاید از زیبایی ظاهری برخوردار نباشند، اما مسئله این است که من چه کسی را زیبا توصیف می‌کنم و چه کسی را نه.

فکر می‌کنم زیبایی ظاهری مهم نیست. به نظر من، زنی زیباست که بفهمد، که نبوغ داشته باشد؛ زنی که بفهمد چگونه زنانگی کند، فلسفه بخواند، شعر بنویسد، نقاشی کند، عشق بورزد، هنر خلق کند و هزاران چیز دیگر که از نگاه خودش نبوغ معنا می‌دهد و از آن لذت می‌برد.

من اگر می‌گویم، فریدا زیباست صرفاً منظورم از زیبایی چشمانش، لباس پوشیدنش، چیزهایی که در انگشتانش می‌کند و شیوه‌ی سیگار کشیدنش نیست. منظورم این است که او از نقاشی لذت می‌برد و این کار را صرفاً به خاطر کامل کردن زندگی‌اش و لذتی که به او می‌دهد، می‌کند. او زنی بود که می‌توانست زنانگی کند، عشق بورزد، بنویسد و به دنبال خواسته‌هایش برود.

این از نظر شما نمونه‌ی کاملی از یک زنی نیست که هم نبوغش بسیار است و هم زیباست؟

آیا شما زنی را می‌شناسید که هم زیبا باشد و هم دارای نبوغ بسیار؟ منظورم این است که به نوعی جزء زنان تأثیرگذار تاریخ باشد؟

به نظر من «فریدا» را می‌توان جزء چنین زنانی دانست. البته همه‌ی اطرافیان من فکر می‌کنند که معیارهای من برای سنجش زیبایی ظاهری عجیب‌اند. اما از این‌ها که بگذریم، می‌خواهم در مورد فیلمی که امروز دیدم و معیارهایم برای شناخت زیبایی بنویسم. فیلمی که امروز دیدم کسی تماشای آن را برای پیشنهاد کرده بود و مطمئن بود که دوستش خواهم داشت، و راستش را بخواهید همین‌طور هم شد، فیلم «فریدا» را واقعاً پسندیدم. این فیلم را بر اساس یادداشت‌ها، خاطرات و نامه‌های خود او ساخته‌اند.

و در مورد معیارهایم برای شناخت زیبایی بگویم؛ قبل از نوشتن در مورد معیارهایم، فکر می‌کنم بهتر است این را هم این‌جا اضافه کنم که تقریباً تمام اطرافیانم به من می‌گویند که معیارهای من برای زیبایی خیلی عجیب‌اند. من بارها به خواهرم عکس کسی را نشان داده و گفته‌ام که چه قدر زیباست، و او هم بارها به من گفته است که او این‌طور فکر نمی‌کند. معیارهای من برای شناخت زیبایی خیلی عجیب‌اند.



عکاس: نرگس، از افغانستان 



میان رنج و امید

مروارید، شاگرد صنف «آشنایی با ادبیات» مکتب دریچه از افغانستان

برای داشتن این زندگی قدردان باش.» شاید برای همین از فکر کردن به داشته‌هایمان فرار می‌کنیم؛ چون آن قدر منطقی هستیم که بدانیم مشکلات دیگران نباید باعث خوشحالی ما شود. رنج نیز، با وجود عمومی بودنش، نباید توجیه شود.

شاد بودن برایمان حس گناه می‌آورد. هر لحظه‌ای آرامی را که برای خود خلق می‌کنیم، حس تنبلی در ما برمی‌انگیزد. وقتی آدم‌ها می‌میرند، فکر می‌کنیم مرگ برای همه است جز ما. وقتی از شفاخانه برمی‌گردیم، ناخودآگاه از این که حال بهتری از بیماران بستری داریم، خوش می‌شویم. اما باید یاد بگیریم بدون احساس گناه به آن خوشی‌های کوچک و بزرگ زندگی‌مان فکر کنیم؛ حتی اگر آن زندگی همچون جزیره‌ای در میان دریای متلاطم باشد که هر لحظه ممکن است غرق شود.

هنوز می‌توانم بنویسم؛ حتی اگر خوب نمی‌نویسم. هنوز کتاب می‌خوانم، هنوز می‌توانم با دوستانم حرف بزنم؛ حتی اگر نمی‌توانم در آغوش‌شان بگیرم. هنوز این امکان را دارم که بنویسم و نوشته‌هایم خوانده شود. هنوز استادی داریم که ما را با حقیقت‌های خودمان روبه‌رو می‌سازد. هنوز می‌توانم خود را در آرامش احساس کنم؛ چون مادری دارم که دوستم دارد، پدری دارم که در خانه است. هنوز، حتی اگر اندک باشد، در دلم جایی برای احساسات بزرگی چون مهربانی باقی است. من هنوز زنده‌ام، و هنوز دلیلهایی برای زنده بودن دارم.

معمولاً به بدی‌های زندگی فکر می‌کنم، اما عجیب است که در میان این همه تاریکی هنوز امیدی به فردا دارم؛ هنوز هم می‌خواهم امروز را زندگی کنم. شاید زندگی آن قدرها هم بد نباشد. رنج همیشه عمیق‌تر از شادی است، اما در بیشتر موارد، تلاش برای زنده ماندن عمیق‌تر از خواهش به نبودن است.

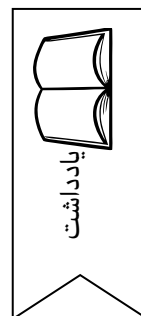
نوشتن این جمله‌ها اعتراف به حقیقتی است که سال‌ها از آن گریخته‌ام. فکر این اعتراف از آن‌جا به ذهنم رسید که در صنف «آشنایی با ادبیات» از رنج‌هایمان می‌گفتیم و استاد می‌دانست آن چیزهایی که دیروز حسرت‌شان را می‌خوردیم، امروز داشته‌های ما شده‌اند. او می‌دانست حتی برگشتن به همان کودکی که خیلی هم آرزویش را داریم، کار جالبی نیست. زندگی، برخلاف آنچه می‌گویند، خیلی طولانی است. من هم مثل هر انسان دیگر احساسات سنگینی چون رنج را تجربه کرده‌ام. جایی که من در آن زندگی می‌کنم، رنج آن قدر زیاد است که جز آن، چیز دیگری برای نشان دادن قدرت وجود ندارد. یاد گرفته‌ایم هر که رنج بیشتر کشید، قوی‌تر است. یاد گرفته‌ایم از رنج‌هایمان با افتخار حرف بزنیم، هر چند خوب می‌دانیم رنجی مثل رنج مکتب‌نرفتن چیزی نیست که با یاد مکرر از آن احساس افتخار کنیم.

حتا به ما یاد داده‌اند که شاد بودن در میان این همه مردم ناشاد، شرم‌آور است. اما کافی است به همین مردم از چیزی شکایت کنیم؛ فوراً به نخستین آدم معلول، فقیر یا تنها که ببینند، اشاره می‌کنند و می‌گویند: «ببین مردم در چه وضعیتی هستند».

دریچه

شماره ۲۱ عقرب

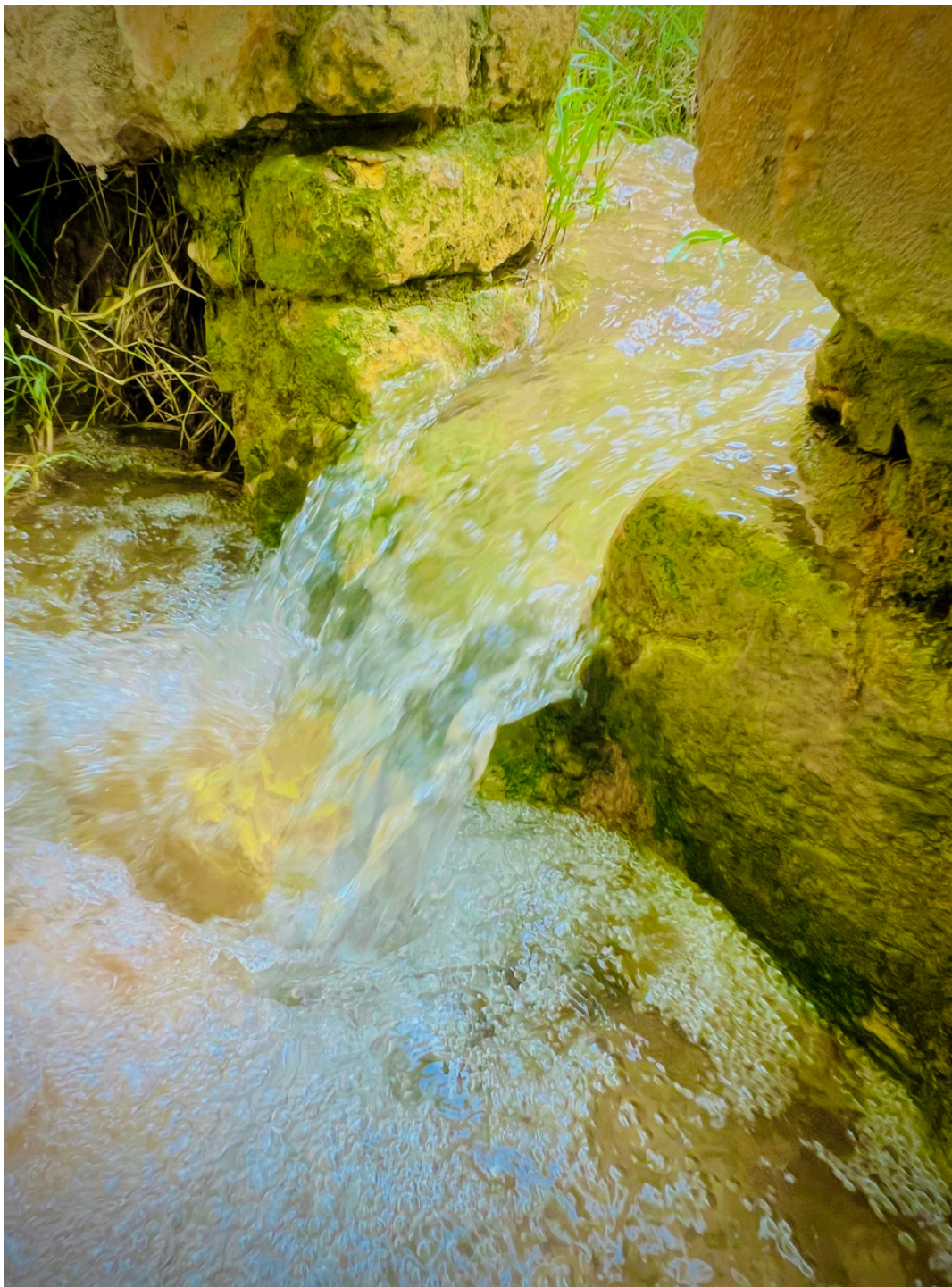
۴۵





عکاس: نیلوفر، شاگرد دریچه





عکاس: تبسم از افغانستان





نزدیک بود به قیمت جانم تمام شود

۲

حبیبه، شاگرد صنف «آشنایی با ادبیات» مکتب دریچه از افغانستان



خاطرات

اما من چنین امکانی نداشتم. هر وقت مهمان می‌آمد، مجبور بودم به اتاق دیگران بروم، و این برایم اصلاً راحت نبود. رشته‌ی هنر، پروژه‌های عملی زیادی دارد و داشتن اتاق کار، چیزی حیاتی است؛ چیزی که من و بسیاری دیگر از دختران افغانستان از آن محرومیم. در کنار این همه مشکلات، خانواده‌ام زیاد به هنر علاقه‌مند نبودند، جز بچه‌های کوچکِ برادرم که همیشه دوست داشتند با رنگ‌ها بازی کنند.

همه‌چیز را کنار گذاشتم. برگه‌ی روزنامه‌ای را برداشتم و تابلو را با آن پوشاندم. با عجله دست و صورتم را شستم و آماده شدم. دروازه‌ی اتاقم را قفل کردم، چون می‌دانستم اگر باز بماند، بچه‌های برادرم اتاق را به تابلوی نقاشی تبدیل می‌کنند. من همراه خانواده‌ی برادرم زندگی می‌کردم. پدر و مادرم هر دو فوت کرده بودند و جز خانه‌ی او، جای دیگری نداشتم. خیلی وقت‌ها زندگی واقعاً برایم سخت می‌گذشت؛ چون در یک خانواده‌ی پرنفوس و بی‌بضاعت زندگی می‌کردم.

درس خواندن واقعاً دشوار است، مخصوصاً در روزهای امتحان که آدم بیشتر از هر وقت دیگر به آرامش نیاز دارد. برای دانشجوی رشته‌ی هنر، داشتن اتاق مخصوصی برای انجام کارهای عملی ضروری است.



بدون در نظر گرفتن احتمال آمدن مهمان، در اتاق را قفل کردم. وسایل مورد نیازم را همراه با تخته‌ای که روی آن، پروژه‌ی مینیاتوری‌ام کار شده بود، برداشتم و از خانه بیرون شدم. ساعت نه صبح بود. از خانه تا سرک عمومی ده دقیقه پیاده‌روی داشتم. اما در مسیر راه، بازار خرید و فروش گاو و گوسفند بود که بوی گند و تعفن برانگیز آن در فضا پیچیده بود. در هنگام صبح، این منطقه پر از جمعیت می‌شد و عبور از چنین مکانی، برای من واقعاً دشوار بود. چون زمان کمی داشتم، مجبور بودم از این مسیر عبور کنم.



در حین عبور، سنگینی نگاه‌های مردها را حس می‌کردم و حرف‌های گنگ آن‌ها را می‌شنیدم. مردهای زیادی آن‌جا جمع بودند؛ عده‌ای می‌خریدند و عده‌ای می‌فروختند. من تنها دختری بودم که در آن وقت از بین آن‌ها عبور می‌کردم و واقعاً ترسیده بودم؛ نه از حیوانات که از افراد شبیه پلیس آن اطراف. آن‌ها نگاه‌های ترسناکی داشتند. از وجودشان به‌جای حس امنیت، می‌ترسیدم. نگران بودم که عبورم مرا بهانه کنند و به من حمله کنند.

برای رهایی از افکار منفی، اطرافم را نگاه کردم؛ به چهره‌ی گوسفندان و گاوهایی که معلوم نبودند پس از فروش به چه سرنوشتی دچار می‌شدند، چشم دوختم. به یاد خودم و هزاران دختری افتادم که معلوم نبود طالبان در آینده چه محدودیت‌های جدیدی برای ما وضع خواهند کرد.

نگاهی به فروشنده‌ها انداختم. هر فروشنده‌ای که معروف به «کلنتر» است، گله‌ای از گوسفندان را از ولایت‌های هم‌جوار برای فروش می‌آورد. گاوها معمولاً جداگانه برای فروش آورده می‌شوند، چون کنترل آن‌ها هنگام فروش دشوارتر است.

صاحبان گاوها ریسمان به گردن آن‌ها می‌اندازند و سر دیگر ریسمان را محکم در درست خود می‌گیرند تا فرار نکنند، یا می‌خی به زمین می‌زنند و ریسمان را در آن محکم می‌کنند. صاحبان گله، گوسفندها را در نقطه‌ای مشخص جمع می‌کنند. گوسفندها را با علامت‌های رنگی مشخص می‌کنند تا اگر گوسفندی از گله جدا افتاد، صاحبش آن را به راحتی بشناسد.

با سرعت خودم را به سرک عمومی رساندم و در دلم خداخدا می‌کردم که موتری پیدا شود و زودتر بروم. خوشبختانه یک موتر مرسیدس آمد، چوکی پهلوی راننده خالی بود. مجبور شدم کرایه دو نفر را بپردازم و در آن‌جا بنشینم؛ چون اجازه‌ی نشستن در چوکی پیشرو را نداشتم. در راه، هر چند دقیقه به ساعت تلفنم نگاه می‌کردم. وقتی در ایستگاه کوتاه‌سنگی از موتر پیاده شدم، ساعت نه و سی دقیقه بود. با عجله از میان ازدحام موترها و کراچی‌هایی که پر از میوه‌های تازه و ترکاری بودند و دست‌فروشان که جنس‌های‌شان را روی سرک چیده بودند گذشتم. عابران برای رسیدن به مقصدشان تلاش می‌کردند و من هم از میان آن‌ها عبور کردم و به ایستگاه موترهای شهر رسیدم. از ایستگاه ملی‌بس گذشته و با عجله به طرف ایستگاه مرسیدس رفتم. تعداد مردها نسبت به زنان بیشتر بودند و در موتر، جای برای خانم‌ها نمی‌ماند. چند موتر آمدند و مردها با هجوم ناگهانی سوارشان شدند. من تخته‌ی نقاشی در دستم بود، نمی‌توانستم با عجله سوار شوم و از موتر ماندم، تا این‌که مجبور شدم سوار ملی‌بس شوم.

ملی‌بس‌ها هر کدام‌شان که می‌آمد، چوکی خالی نداشت. چند دقیقه‌ای منتظر ماندم تا یک مسافر در چهارراه پیاده شود. موتری جلو پایم توقف کردم؛ وقتی سوار شدم، تخته‌ی نقاشی از دستم افتاد و پرت شد بیرون. وحشت کردم. فکر کردم تابلویم زیر تایر موترها له شد.

از جا برخاستم و دویدم سمت دروازه‌ی موتر. شاگرد راننده فریاد زد: «چه شده دختر خاله! به خاطر یک تخته می‌خواهی خودت را به کشتن بدی؟»

من با لحن تندی گفتم: «موتر را نگهدار! آن تخته برایم خیلی مهم است.» موتر ایستاد شد، اما چندین موتر از روی تخته رد شده بودند. در دلم می‌گفتم: «نابود شد نتیجه‌ی هفته‌ها زحمت‌هایم.»

با سرعت و بدون توجه به موترهای دیگر، دویدم به سمت تخته. درست وسط سرک افتاده بود. وقتی نزدیک‌تر شدم، یک موتر با سرعت آمد و تایرش کاملاً روی تابلو قرار گرفت. راننده‌اش با لحن خشن از کلکین فریاد زد: «هی دختر! فکرت کجاست؟ تو هیچ عقل در سرت داری؟ این چه وضعی است؟ وسط سرک آمدی.» حرف‌هایش مثل چکش فرود آمدند و در گوشم نشستند. قلبم آن قدر تند می‌زد که انگار از قفسه‌ی سینه‌ام بیرون می‌آید. یک حس می‌گفت در را باز کنم و یقه‌ی این مرد گستاخ را بگیرم، اما تربیت و اخلاقم اجازه نمی‌داد. خواستم بگویم: «ببخشید، موتر را از روی تخته کنار بزنید تا بردارمش.» اما حرف زدن با این شخص گستاخ و بی‌ادب فایده نداشت. من با حرکات چشمانم تنفرم را نشان دادم و دور شدم.

تایرهای دیگری هم از روی تخته گذشتند. با ناامیدی تخته را از وسط سرک برداشتم و نگاهی به آن انداختم؛ نقش‌های تایر موتر رویش واضح بودند، اما خوشبختانه تایرها خشک بودند و رنگ کامل از بین نرفته بود.

با صدای آرنگ موترها به خود آمدم و از آن‌جا کنار رفتم.

صدای راننده‌ها و حرف‌های‌شان مبهم بود، اما وقتی از چند موتر گذشتم برخی حرف‌ها واضح‌تر شدند. یکی گفت: «خودکشی راه‌های دیگر هم دارد.» دیگری گفت: «مگر دیوانه شدی؟ این تخته چه ارزشی دارد که حتا جانت را برایش به خطر انداختی؟» از حال و روز درونم فقط خدا خبر داشت. خوشحالی‌ام به خاطر نجات یافتن پروژه با ناراحتی‌ام از حرف‌هایی که شنیدم، برابر بودند.

در همین لحظه، صدای راننده‌ی ملی‌بس آمد: «خوبی؟ بیا بالا، دیر می‌شود!» سوار شدم و تحمل نگاه‌های تعجب‌آمیز مسافران واقعاً سخت بود. بدون این‌که به آن‌ها فرصت سوال دادن بدهم، گفتم: «ببخشید که منتظر ماندید. این فقط یک تخته‌ی معمولی نیست. این، برگه‌ی امتحانم در دانشگاه است که روزها و هفته‌ها رویش کار کرده‌ام.» به طرف‌شان لبخند زدم. به ساعت نگاه کردم. ضربان قلبم همچنان بالا بود. راننده گفت: «اما آیا ارزش جانت را داشت؟» خواستم جواب بدهم که به ایستگاه رسیدیم. پیاده شدم. عابران و تعداد موترها زیاد بودند. با احتیاط از سرک عبور کردم. صدای آرنگ موترها آزاردهنده بود و چهره‌ی اولین کسانی که با من روبه‌رو می‌شدند، برایم رعب‌آور بود. هر چه به دروازه‌ی ورودی دانشگاه نزدیک‌تر می‌شدم، ضربان قلبم بیشتر و دست و پایم سست‌تر می‌شدند. دستم را به چادرم گرفتم تا مبادا بهانه‌ای دست کسی بدهم و مانع ورودم شوند. بالاخره به دروازه‌ی ورودی دانشگاه رسیدم. با شتاب وارد بخش تلاشی زنانه شدم. طبق معمول، از نحوه‌ی پوشش‌م ایراد گرفتند. بعد از تلاشی، وارد محوطه‌ی دانشگاه شدم. نخستین ساختمانی که در برابر دید قرار می‌گیرد، دانشکده‌ی هنرهای زیباست. در نزدیکی محوطه‌ی هنرهای زیبا، نماد فلزی از یک چهره کار گذاشته شده و بالای آن واژه‌ی «هنرها» با فلز حک شده است. مسیر با قطعات ریز سنگ، فرش شده و دو سوی آن فضای سبزی گسترده است که محصلان در ساعت‌های فراغت از آن بهره می‌گیرند.



او گفت: «مگر حالا وقت آمدن است؟ هم‌صنفی‌هایت کارهای‌شان را تحویل دادند و رفتند؛ من فقط منتظر تو بودم. برای مبالغه آمده‌ام. اگر داخل نمانده بود، حالا رفته بودم.» گفتم: «ببخشید خانم، دیر آمدم.» تابلو را تحویل دادم و پرسیدم: «ببخشید استاد، نتایج کی اعلام می‌شود؟» پاسخ داد: «شاید یک هفته بعد...» برگشتم پیش دوستانم و از ساختمان هنرها خارج شدیم. تصمیم گرفتیم در محوطه‌ی دانشگاه چند قدم بزنیم و چند تا عکس با هم بگیریم. تازه چند قدم برداشته بودیم که صدایی شنیده شد. کسی گفت: «خانمی از بخش امنیت و نظم دانشگاه گفت، شما دخترها اجازه ندارید در محوطه‌ی دانشگاه بی‌هدف این طرف و آن طرف بروید. برگردید سمت خانه‌های‌تان.» گفتم: «ما فقط چند قطعه عکس می‌گیریم.» او پاسخ داد که قوانین جدید را هنوز خبر ندارید؟ «بروید، خودتان را به دردرس نیندازید.» ما هم منصرف شدیم و به سمت دروازه‌ی خروجی برگشتیم. بیرون از محوطه‌ی دانشگاه منتظر موتر بودیم. من دوستانم را به خوردن «برگر» دعوت کردم و آن‌ها پذیرفتند. پری با لبخند گفت: «اما مکانش را من انتخاب می‌کنم.» من سرم را تکان دادم و همه سوار موتر شدیم و رفتیم.

در انتهای این مسیر، دروازه‌ای نمادین از آهن قرار دارد که با گل‌های سرخ و ساقه‌های سبز آراسته شده؛ زیبایی‌اش در فصل بهار به اوج می‌رسد، اما در آن لحظه تنها اسکلت خشکیده‌ی ساقه‌ها باقی مانده بود.

وقتی به دروازه‌ی دفتر استاد در طبقه‌ی دوم نزدیک شدم، مسئول دروازه‌ی ورودی چیزی گفت که اول درست نفهمیدم. تکرار کرد: «دختر، زمان امتحان که تمام شده، تو برای چه آمدی؟»

گفتم: «امروز آخرین امتحان ما بود؛ به‌خاطر تکمیل نشدن تابلو کمی دیر کردم.» با عجله به سمت پله‌ها رفتم. هنگام بالا رفتن احساس ضعف می‌کردم؛ پاهایم انرژی بالا رفتن نداشتند. در پله‌های آخر دلم می‌خواست بنشینم، اما با تمام توانم پله‌های طبقه‌ی سوم را نیز تمام کردم و به صنف رفتم. نزدیک که شدم، صدای دخترها را شنیدم و کمی راحت شدم. دیدم فقط فریده و پری‌جان منتظراند، بقیه رفته بودند. فریده گفت: «چرا دیر کردی؟ زود شو که استاد می‌رود.» با خنده گفتم: «این تخته نزدیک بود به قیمت جانم تمام شود!» پری خندید و گفت: «نکو مزاق، حالا وقتش نیست، وقت کم است.» گفتم: «به جای سوال کردن بیا کمک کن تا از تخته جدا کنیم.»

در جریان کار، تمام ماجرا را برایش تعریف کردم. فریده با خنده گفت: «خدا را شکر که روی تابلو را با روزنامه پوشانده بودی وگرنه امروز تابلوی متفاوتی تحویل استاد می‌دادی – به‌اضافه‌ی طرح مینیاتوری، چاپ تایرهای موتر هم رویش بود!» فریده ساعت را نگاه کرد و گفت: «بس است، خدا قبول کند. اگر تا چند دقیقه‌ی دیگر این را تحویل ندهی، دست از نمره بکش. شاید استاد برود.»

تابلو را برداشتم و دوباره رفتم طبقه‌ی دوم، دفتر استاد قفل بود. آهی بلند کشیدم. خواستم چیزی بگویم که دستی به شانه‌ام خورد و گفت: «کجا بودی؟» صورتم را برگرداندم؛ دیگر چیزی برای گفتن نداشتم.



چند روزی منتظر اعلام نتایج بودیم. اما پیش از اعلام نتایج امتحان آخر سال، خبری آمد که انتظارش را نداشتیم – خبر مرگ هزاران هدف، رؤیا و آرزوهای دختران. سیاهی سایه‌ی ابرها بر آینده‌ی تمام زنان و دختران این سرزمین سنگینی کرد. خیلی‌ها ناامید شدند و چند بار دست به خودکشی زدند. طالبان اعلام کرد که از فردا تا اطلاع ثانوی دروازه‌های دانشگاه به روی دختران بسته است.



نقاش: سرور، شاگرد دریچه

برای تو

(تسلیت نامه)

زهره، شاگرد صنف «آشنایی با ادبیات» مکتب دریچه از افغانستان

جهان به خانه‌ای ویرانه می‌ماند؛ خانه‌ای که هر آن، چوبی از سقفش فرو می‌افتد، خشتی از دیوارش می‌ریزد و شیشه‌ای از کلکین‌اش می‌شکند.

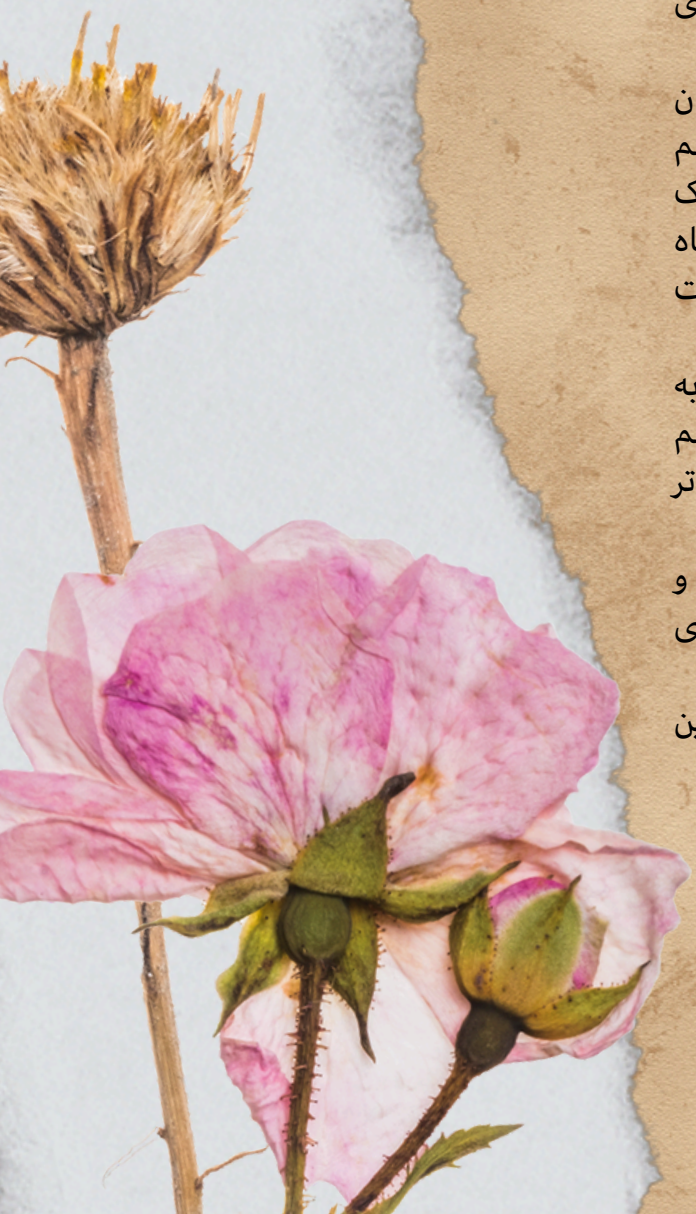
مرگ به قطاری شبیه است که به نوبت - هر چند ناعادلانه - مسافران را برمی‌دارد و به راهی بی‌بازگشت می‌برد. برای مسافر چه می‌توان آرزو کرد، جز آرامش؟ این که روحش شاد باشد و خاطراتش ماندگار و با همه‌ی غم، دوست‌داشتنی. آری عزیز من، در سراشی بی‌پوچ این جهان ویرانگر، تنها خاطره‌ها هستند که می‌مانند؛ خاطره‌هایی که بی‌اعتنا به حضور یا غیاب خاطره‌ساز، در نهانخانه‌ی دل کسی شبیه نوای یک موسیقی زیبا باقی می‌مانند.

می‌دانم اندوهت به وسعت آسمان است و دلت به همان وسعت، محبوب از دست‌رفته‌ات را می‌طلبد. نمی‌خواهم بگویم این اندوه را پشت سرخواهی گذاشت؛ می‌دانم و درک می‌کنم که تو ذراتی از روح و روانت را در این لحظه‌های سیاه می‌گذاری، و می‌دانم که فرداهایت هرگز شبیه گذشته‌هایت نخواهد بود.

فقط برایت آرزو می‌کنم امروز را تاب بیاوری؛ که اندیشیدن به فرداهای خالی از یار، طاقت امروزت را از تو نگیرد. نمی‌خواهم بگویم قوی باش، اما می‌خواهم بدانی که آدمی سخت‌جان‌تر از آن است که نتواند از پس چنین واقعه‌ای برآید.

رفیق روزهای خوب من، در این روز بد، کنارت هستم و می‌خواهم شبیه شانه‌ای باشم که برای سر پرسودایت، برای دل‌تنگت و برای روح به تلاطم افتاده‌ات نیاز داری.

برای تو صبر می‌خواهم و برای محبوبت آرامشی را که این جهان آشفته نتوانست به او ببخشد.



مکتب آنلاین دریچه
صنّفهای جدید آموزش زبان مادری (فارسی)
و قرآن کریم را برای کودکان خارج از افغانستان
آغاز کرده است.



صنّفها به شکل جداگانه به وقت اروپا،
آمریکا، کانادا و استرالیا برگزار می شود.

برای ثبت نام فرزندان تان به این نشانی مراجعه کنید:

- darichaschool.com/register
- info@darichaschool.com

    @drichaschool